



نام کتاب : پازل

نویسنده : فاطمه ربیعی (فاطمه گل)

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

## به نام خدا

رمان پازل

نویسنده : فاطمه ربیعی (فاطمگل)

عضو انجمن رمان سیتی

آدرس اینترنتی ما

<http://roman-city.ir>

مقدمه:

گاهی وقتها زندگی اونجور که میخوای نیست....  
درست وسطه خوشتیت یه طوفانی زندگیتونا بود میکنه...  
درست اونجایی که خوشیوباتک تک سلولات حس میکنی....

زندگی مثل رمان می مونه، یه روز خوب و یه روز بد....

ولی قراره ماهم مثل شخصیت داستانی مور د علاقمون قهرمان داستان بشیم، اونم داستان زندگی خودمون....

مثل میتر ا.... میترایی که می تونه من باشه و می تونه تو باشه

باصدا یه آرایشگر به خودم اومدم.

آرایشگر.... واوچه خوشگل شدی پرنسس.

من..... ممنونم

به خودم فکر میکردم؛ عروس شده بودم.

عروسه خانواده ی مشهور رحمانی.

رحمانی بزرگ.

زندگیم از امشب شروع می شد

زندگی باکسی که فقط یه بار اون رودیده بودم.

حتی از شخصیتش هیچی نمی دونستم

بانار احتی به خودم در آینه نگاه کردم.

علی کجا بود؟ عشق من کجا بود؟  
 کجا بود بیینه میتراش داره زن می شه!  
 با صدای خواهرم به خودم اومدم.  
 خواهری که هیچ وقت برام خواهری نکرد، دلپیش چی بود؟ خدایم دونست  
 اون که حتی زیباییش زبانه بود و فرزند اول بود؟  
 سعی کردم روحالی کنم و به روم نگاهی نکنم. چون شوهرم اومده بود هه شوهرم! چه کلمه ی نامفهوم!  
 آرایشگر..... ماشالله چقدر بهم میاد، شمانیمه ی گمشده ی هم هستین.  
 به ظاهر محرم نگاهی کردم راست می گفت آرایشگر خیلی خوشگل بود در عین حال جذاب و خشن.  
 با صدایه فیلمبردار که میگفت واوچه فیلمه رماتیککی به زندگیه خودپوز خندی زدم.  
 پوز خندی که تا اعماق وجودم روسوزوند.  
 امیر (شوهرم) بهم کمک کرد تا وارد ماشینش بشم.  
 در دل به حال خود گریستم  
 نگاهم رو به روبه روم دوختم و توجهی به آهنگی که در حاله پخش بود و امیر گاهی زیر لب با خودش زمزمه میکرد نکردم.  
 به تالار رسیدیم  
 داشتیم به نابودی زندگیم، به مرگ آرزو هام نزدیک میشدم.  
 وارد تالار شدیم. همه شاد بودند! من!  
 چی شد؟ چرا من از علی دور شدم؟ چرا رفت؟  
 بخاطره اینکه پول نداشت؟  
 پول چیه؟  
 پول خوشبختی نمیاره، میاره؟  
 مامان.... دخترم امیر رو ببین  
 نگاهی به امیر کردم که دستش جلوی من بود من رو به رقص تشویق می کرد.  
 رقص رو دوست داشتیم اما با امیر؟ قطعاً نه!  
 دستش رو پس زدم و گفتم: مرسی من خستم و سرم دردمی کنه.  
 چشمهای به رنگه شبش که عجیب زیبا و نورانی بود رنگ نگرانی و ترس رو به خودش گرفت.  
 امیر.... میترا جان چیشده خانومی؟ میخوای عروسی رو تعطیل کنی؟  
 بگم برن؟ مهم حاله شماست بانو  
 میترا.... ممنون، فقط می خوام یکم بشینم  
 امیر... باشه بانو به روی چشم  
 یه دختر رو در آخر تالار می دیدم که نگاهش روی امیر سنگینی می کرد.  
 عاقد برای جاری کردن خطبه تشریف فرما شده بود.  
 به افراد داخل سالن نگاهی انداختم بعضی هاشون با حسرت برخی باشادی و برخی با حسادت به من نگاه می کردند.  
 اهمیتی ندادم و نگاهی به امیر انداختم، خوشحال بودشادی رومی تونستی توی نگاهش بخونی.  
 صدای عاقد سکوت تالار و شکست  
 آیابنده و کیلم؟  
 کی کل جملاتش رو بیان کرد؟ اصلاً مهریه ی من چقدر بود؟  
 از اونجایی که هیچی برام مهم نبود و حوصله ی کشیده دار شدن این مجلس رو نداشتم سریع گفتم: با اجازه ی پدر و مادرم  
 و بزرگترها بله، به همین سادگی تموم شد.  
 صدای هلهله و شادی و فریاد در هم آمیخته شد.  
 اشکام جاری شد خیلی ناراحت بودم شاید تا چند دقیقه ی قبل یکم امیدوار بودم اما با جاری شدن خطبه حتی همون یک  
 درمدا میدم هم پر کشید و رفت  
 امیر دستام رو گرفت.  
 تنم یخ بست، نفسم بند رفت.

سریع دستش رو پس زدم. ناراحت بودم بخاطر رفتارم ولی دسته خودم نبود. نگاهی بهش انداختم ناراحتی رومی تونستم در عمق نگاهش ببینم اما به روی خودش نیاموردم محکم تر دستم رو توی دستاش نگه داشتم. امیر... چیشده میترا! هنوز سرت دردمی کنه؟

من... نه خوبم  
دلم گرفته بود.

هوای چشمام بارونی بود و این رو همه متوجه شده بودند.  
دلم علی رومی خواست  
با صدای امیر از عالم هیروت بیرون اومدم.  
مادر شوهر و پدر شوهرم رو دیدم که به نزدیکمون می اومدن،  
امیر گفت:  
میترا ما منم یکم زبونش تند ناراحت نشو؛ زبونش تند ولی قلب مهربونی داره.

مادر شوهر و پدر شوهرم برام گردن بند و دست بند خریدن بودند.  
مادر و پدر خودم یک ویلای بزرگ توی نمک آبرودبه نامم زده بودن  
و داداشه دسته گلم برام یه پارس خریده بود.  
دیگه تا آخر عروسی اتفاقی نیفتاد  
البته اگه قسمت شامو نوحذف کنم که با کاری که فیلم برداری گفت انجام بدم و من هیچ اعتنایی نمی کردم و غذام کوفتم شد،  
روفاکتور بگیریم.  
تو ماشین بودیم و نزدیک به خونمون  
هه خونمون، خونه ی من و امیر، نه علی!  
از ماشین پیاده شدیم و همه من رو در آغوش گرفتند.  
مامانم رو دوست داشتم اونو بغل کردم و تو بغلش زار زدم.  
بعدش خواهرم و بغل کردم که سریع منو پس زد.  
عادت داشتم ناراحت شدم ولی به روی خودم نیوردم من بدتر از اینا رو کشیده بودم.  
بعدش نفسم و بغل کردم.  
برادری که واقعا برادری رو در حقم تموم کرده بود.  
محمد رضا، قل من. کسی که جونم بر اش در میرفت.  
محمد رضا... خواهی ناراحت نباش؛ زندگی تو بساز تو هیچی رو از دست ندادی به خودت فرصت بده.  
مثل همیشه با حرفاش آروم شدم اون تا امروز تنها کسی بود که با حرفاش آروم می کرد.  
حتی علی هم نمی تونست به من آرامش بده و آروم کنه.  
باهمه خدافظی کردیم و وارده آپارتمان بزرگ و زیبای امیر شدیم.  
فضای قشنگی داشت اما من اصلا حوصله ی توصیف کردن نداشتم، و به سرعت باد خودم و به اتاق خوابمون رسوندم و به حمام رفتم.

بعد از یه حمام طولانی که بیشتر داشتم زار می زدم از در حمام لباس پوشیده بیرون اومدم و امیر و حاضر روی تخت دیدم.  
بادیدم چشمش درخشید و من از ترس لرزیدم دلم نمی خواست اولین رابطه همراه با ترس باشه و بدون علاقه.  
امیر جلو اومد و من عقب عقب رفتم، تاجایی که خوردم به دیوار،  
تمام التماسم رو توی چشمام ریختم و نگاهی به امیر کردم.  
من... امیر تو رو خدا امشب نه من، من نمیتونم.  
امیر... من مواظبتم ترس نداره، نمی زارم اذیت بشی.  
من... بخدا بحث سراذیت شدن نیست.  
م... نه بهت علاقه ای ندارم،  
نمی خوامت.  
چشم های امیر پر از ناراحتی و خشم شد و عقب کشید.

من....امیرتو انتخاب خانوادم بودی، نه من!  
 امیر....هه  
 امیراز اتاق بیرون زدومن تاخودصبح زارزدم.  
 خدایا این چه زندگی نکبتی بودکه من داشتم؟  
 بانبوه فراوان از جابلندشدم ورفتم توسالن.  
 امیر رودیدم که پاهاش وتوخودش جمع کرده وبه صورت مظلومی به خواب عمیقی فرورفته.  
 هواسردبود وپتویی روی خودش نداشت واسه همین  
 پتوروبرداشتم وروش انداختم وبه سمت آشپزخونه راه گرفتم.  
 چای ساز رو، روشن کردم وبه سراغ امیررفتم.  
 من....امیر، امیربیدارشو  
 امیر....صبح بخیر خانومی، چشم بیدار شدم.  
 بلندشدوبه سمت دستشویی رفت.  
 به امیر فکر کردم به کسی که واقعا مردبودنش روبهم ثابت کرده بود.  
 ازاینکه اون شوهرم بود خوشحال بودم.  
 باینکه باعلاقه باهاش ازدواج نکردم اماخرسندبودم که اون همراهه همیشگیم بود چون مرد فوق العاده ای بود.  
 کسی که بخاطرزنش ازنیازش بگذره قطعاقابل ستایش!  
 ازش توقع چنین رفتارخوبی رونداشتم ولی اون چیزدیگه ای روبهم ثابت کرد.  
 خوش قلبی و مهربونیش رو!  
 امیرازدستشویی بیرون اومد وبیرون اومدنش همراه شدبازنگ درخونه.  
 امیردر رو زدونوید اومدن مادرم روداد.  
 باخوشحالی به سمت در روونه شدم ومادرم روبادستی پراز خوراکی دیدم.  
 مامان....سلام دخترم، صبح نازت بخیر خوبی؟  
 ودرگوشم گفت: خون ریزی داری؟  
 ازخجالت سرخ شدم واین سرخ شدنم ازچشم های تیز امیردور نمودند.  
 من....خوش اومدی مامان، مرسی من خوبم.  
 مامان به امیرسلامی کردوسینی رو گذاشت وگفت: بخور قوت بگیری، به وقت ضعف نکنی.  
 وخدافظی کردورفت وتلاش من برای نگه داشتنش بی ثمرموند.  
 امیرباخنده گفت: بیابخور قوت بگیری، خسته شدی.  
 ازخجالت سرخ وسفیدشدم وسرم روزیرانداختم ومشغول شدم.  
 بعداز خوردن صبحونه درحال جمع آوری میز بودم که صدای موبایلم روشنیدم.  
 بادوبه سمت گوشیم رفتم، چون فکرمی کردم محمدرضاست.

در حال پرش از صندلی بودم که پاهام گیر کرد و با مخ روی زمین پرت شدم که این باعث خنده ی امیر شد و دوید سمتم، اما من برام مهم نبود و به سمت موبایل دویدم.

تماس ناشناس بود.

جواب دادم:

بله بفرمایید؟

ناشناس.... سلام نفس من، سلام عمر من.

من.... ع، ل، ی

علی... جانم علی زندگی من، الهی من دورت بگردم خانومم

من.... دلم برات تنگ شده بود.

دیگه نفس تنگی امونم و برید و غش کردم.

از زبان امیر:

یعنی کی بوده؟ چرا میترا نیومد از اتاق بیرون؟

کمی ترس تو دلم نشست به خاطر همین به سوی اتاق رفتم.

تا در روبرو باز کردم بدن نیمه جون میترا رو دیدم که قرمز شده انگار در حال خفه شدن بوده.

باترس و لرز راه گرفتم سمتش، تازه موقعیت رودرک کردم و سریع میترا رو بغل زدم و دویدم سمت ماشین، تندر و ندم تا بیمارستان.

سریع به بیمارستان رسیدم و دویدم سمت پذیرش و با داد گفتم: تورو خدا کمک کنید، تورو خدا زخم داره از دست میره.

خانوم پرستار با دوامد سمتم و دونفر رو صدا زد و با برانکار دمیترا رو به بخش بردن.

حالم خوب نبود.

اشک هایم روون بود.

یاد دوستم افتادم دوستی که مثل برادر بهم نزدیک بود.

همیشه می گفت: مرد که گریه نمیکنه اماروز جدایی از عشقتش

با صدای کسی که می گفت: همراه ربیعی، سریع دویدم سمت پرستار و گفتم: منم، منم، منم

حالش چطوره؟ خوبه؟

پرستار... حالشون بهتر، شوک عصبی بهشون وارد شده.

و آسمشون ادکرده.

باتعجب به پرستار نگاه کردم

وبادا دگفتم: آسممممممممم

پرستار...

آقای محترم اینجا بیمارستان مراعات کنید بله آسم مگه خبر نداشتید؟ اصلا شما چیه خانوم ربیعی می شید؟

من... بنده همسرشم.

پرستار ایشی کرد و در حال رد شدن گفت: برید پیشش

به سمت اتاق رفتم میترا نگاهش رو به بیرون دوخته بود و اشک از چشمانش جاری بود

یعنی کی پشت خط بوده که حال میترا رو تا این حد خراب کرده و شک عصبی به میترا وارد شده؟

من... میترا خانوم، خانومی حالت خوبه؟

اما میترا هیچی نگفت و چشماشو بست منم هیچی نگفتم تا باخودش کنار بیاد.

از زبان میترا:

باصدایی علی همه تظاهراتی رو ک می کردم از بین رفت بازم دلم هواشو کرد

چرا برگشت؟ چرا اینقدر دیر؟ چرا حالا که می خواهم زندگیمو تغییر بدم؟

حالم خیلی بد بود و جواب سوالای امیر رو هم نمیدادم.

امیر... میترا جان پاشو بریم مرخص شدی.

و حتی نذاشتم کمکم کنه و خودم تا دم ماشین رفتم؛ دوباره رفتارم سرد شده بود.

امیر... خانومی مامانم زنگ زد امشب اونجاییم.

یه باشه ی آروم گفتم که فکر نمی کنم خودم هم فهمیده باشم.

وقتی به خونه رسیدیم رفتم تو تختمون و خوابیدم

وقتی بیدار شدم خودم رو توی بغل امیر دیدم؛ سریع

پسش زدم و این کارم باعث بیدار شدن امیر شد.

امیر بیدار شد و بادیدن من هوفی کشید و گفت:



خداروشکر ترسوندیم 4ساعت که یک نفس خوابیدی.

نگاهی بهش انداختم و بی حوصله گفتم:

پس کی میریم خونه ی مادرت ؟

امیر باحوصله و مهربونی گفت: شما آماده شو بانو تا بریم .

امیر رفت حموم و من شروع کردم خودم رو دید زدن.

همیشه می گفتن دختر قشنگی هستم.

قشنگ، مهربون و خاص.

علی همیشه میگفت من خاصم یاد اولین ملاقاتمون افتادم.

گذشته...

داشتیم بارویا (دوستم) قدم میزدیم تو محوطه ی پارک

که یه غرفه دیدم و رفتم سمتش تا بستنی بگیرم و

بخورم اخه هوا خیلی گرم بود. در حال بستنی خوردن

بودیم که به محوطه ای که دوچرخه سواری میکنن، رسیدیم .

موبایلم زنگ خورد و یک لحظه از بستنی غافل شدم

تا گوشیمو جواب بدم که بیهو یه چیز سفت باهام

برخورد کرد و پخش زمین شدم.

وبستنی هم تمام ماتتوم رو کثیف کرده بود.

با عصبانیت بلند شدم تا طرف رو ببینم که تو یه لحظه

جرقه ای تویی قلبم خورد ولی منو عشق؟ محال بود.

زیادی جذاب بود.

اول از همه چشماش منوشیفته کرد.

تو چشماش غرق بودم که گفت: من شرمندم خانوم لطفا منو ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

زنگ صدایش بی نظیر بود. دریک لحظه تمام عصبانیتم پرید

با صدای امیر از گذشته بیرون اومدم و شروع کردم به آماده شدن.

حوصله خوشگل کردن نداشتم ولی میخواستم جلوشون بدرخشم

رفتم بیرون امیر بادیدنم گفت: ماشاالله چقدر خوشگل شدی بانوی من

توچشماش پراز تحسین بود خودشم حسابی خوشگل کرده بود. سوار ماشین شدیم

بوی عطر تلخش تو بینیم پیچید

تاخونه ی مادرش هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

وقتی وارد شدیم بوی خوش غذا تو بینیم پیچیدباشادی رفتم داخل سالن

مادر شوهرم با اخم و تخم نگاهی انداخت و گفت: وای این چه سرووضییه چرا مثل مرده هایی؟

بابغضی تو گلوم نشسته بود به خودم نگاهی انداختم مگه سرووضعم چش بود؟

باداد امیر برگشتم سمتش

امیر....مامان درست حرف بزن. سرووضع میتهر چشه؟

باحرفای امیر موجی از انرژی مثبت وارد بدنم شد.

باشادی بهش نگاه کردم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم .

امیر بانگاهی پراز مهربونی بهم اشاره کرد تابریم سمت پدرش

پدرشوهرم...سلام دخترم حالت چطوره؟

من....سلام پدرجون مرسی خوبم به خوبیتون.

امیرم سلامی کرد و رفتیم بالا به سوی اتاقش

امیر....میترا توروخدا ببخشید من معذرت میخوام

من....طوری نیست امیر من مشکلی ندارم

اما خدا میدونه چقدر بغض داشتم این از مادرشوهرم این از علی

باصدای زنگ موبایل امیر برگشتم سمتش.

امیر موبایلش وجواب داد بهوساکت شد واشک هاش روون شد وبا ذوق گفت: علی

سریع از اتاق زد بیرون.

یعنی چی شد؟

چند دقیقه ای بود که روی تخت منتظر امیر نشسته بودم که بالاخره تشریف فرما شدن.

امیر با ذوق گفت: میترا ۱۱۱۱

با صدایش ۲ متر پریدم بالا.

من... چی شده امیر حالت خوبه؟

امیر: مگه میشه بد باشم؟ بالاخره داداشم از خارج اومد.

من... خوشحال شدم، چشمت روشن

امیر... مرسی خوشگله من، آماده شو میخوایم بریم فرودگاه.

من... چشم

امیر... بی بلا عزیزم

آماده شدیم و خدا حافظی کردیم و البته عذرخواهی از خونشون زدیم بیرون

رسیدیم فرودگاه از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل سالن

امیر با دیدن شخصی سریع پرید بغلش و تا وقتی از بغلش اومد بیرون و من چهره ی...

با چیزی که دیدم چشمم گرد شد.

دوست امیر داداش امیر علی من بود

خدایا چقدر قشنگ تر شده بود چقدر دلتنگش بودم و نمیدونستم

اما از دیدنش خوشحال نشدم من دیگه مال کس دیگه ای بودم

درسته که فقط روی برگه بود اما من متعهد بودم به شوهرم به امیر، نه علی.

علی هنوز من و ندیده بود.

امیر رو به علی گفت: خوش اومدی داداش اینم از زندگی من! میترا.

علی با شنیدن اسم میترا به سمت من برگشت چشماش متعجب و البته پراز غم بود.

جلو اومد بالحنی مظلوم وار گفت: سلام علی هستم، خوشبختم

من با صدایی که به صورت آشکار میلرزید گفتم: میترا هستم منم از دیدن شما خوشبختم.

امیر بالبی خندون اومد سمتم ودستم و گرفت وندید لرزش دستام و ندید غم داخل چشمایی علی رو

امیررو به علی گفت :اسم عشق تو هم میترا بود؟درسته؟  
راستی قضیش چی شد؟ ازدواج کرد؟تونستی فراموشش کنی چی بهش میگفتی؟ صبر کن، اوممم  
اهان ملوسک من!

با اسم ملوسک من یاد گذشته هام افتادم ...

گذشته...

ازاون روز دیگه هیچوقت نتونستم اون پسررو فراموش کنم!.  
حتی اسمشم نفهمیدم چندروز بود که دیگه اون پسررو فراموش کرده بودم

یک روز با داداشم محمد و دوست دخترش(برادرم شیطنت زیاد داشت )به پارک رفته بودیم

و درحال قدرم زدن بودیم که صدای یه پسر شنیدم که میگفت:علی، علی پسر صبر کن.

علی...امیر اصلا حوصله ندارم من نیستم من اهل دختربازی نیستم.

رضا...قرار نیست دختر بازی کنیم ،فقط می خوایم

دیگه بقیش و باحرف علی که گفت :سلام عرض می شود ناتمام موند.

برگشتم سمت اون پسر که تازه فهمیدم اسمش علی.

من...سلام حالتون چطور؟

علی...ممنون شما خوبیید؟

باصدای امیر به زمان حال برگشتم.

میترا جان عزیزم رفتی توفکر؛ خوبی؟

من...خوبم امیر

علی...به هر حال من از آشناییتون خوشحالم زن\_د\_ا\_د\_ش(اینارو با تلخی ولکننت بیان می کرد  
می شد عمق ناراحتی رو ازتو صداس تشخیص داد )

امیر...خوب علی دادش برنامه ات چیه ؟

علی...میخوام برم دیدن روزان باهانش کار دارم

امیر...هه.

علی.....هنوزم بیداشی؟

امیر....ولش کن داداش حوصلش رو ندار.

علی.....هنوز باهات کار میکنه؟سختت نیست؟

امیر....علی یک دقیقه بیا.

امیر...میتراجان سوپچ رو بگیر برو تو ماشین من و علی هم حالا میاییم .

امیر و علی دور شدن و من چندتا چیز دستگیرم شد.

یکی اینکه روژان به سروسری با امیر داره ،یکی اینکه

نمیخواه من بفهمم ویکه دیگه اینکه علی میخواست

برخی حقایق رو به من بفهمونه .حس کردم تو

چشمای علی نسبت به امیر:نفرت—

دوروز از اومدن علی به ایران گذشته بود و اتفاق خاصی نیوفتاده بود .

امروز امیروعلی قرار گذاشته بودندکه باهم بریم گردش.

امیر به من گفت که به خانواده خودم چنین چیزی رو بگم اول قبول نکردم از دیدار دوباره محمدوعلی

می ترسیدم اما نمی تونستم زیاد پافشاری کنم ،

چون ممکن بود امیر شک کنه.

امیر....میترا،خانومی بریم ،آماده ای؟

من....اره دارم میام.

باقیافه ای زار از اتاق زدم بیرون. بیخ کرده بودم و فشارم شدید افت کرده بود .

امیر به سوی من برگشت و حیران گفت:میتراآ

(باداد)

علی باداد امیر به سمت من برگشت چشماش نگران بود وبا امیر به سمت من اومدند.

امیر...عزیزدل من.پرنسس من چته خانومم؟چرا رنگت پریده؟حالت بده؟میخواهی بریم درمانگاه؟

ازحالت چشماش خوشم میومد .توچشمای به رنگ شبش نگرانی و عشق موج می زد نگاهی ب چشمان دریایی علی کردم تو

چشمای براق اون فقط نفرت— و می تونستی ببینی

من...امیر من خوبم چیزی نیست بریم

امیر...آخه.

ادامه حرفش مصادف شد با زنگ گوشیش سریع از من و علی فاصله گرفت و رفت فقط شنیدم که می گفت گندت بزمن علی.

از زبان علی:

امیر...علی لطفا از روژان حرف نزن اون واسم تموم شد اون خیانت کاره عوضی واسم تموم شد . هنوز تو شرکتم به زور تحملش می کنم فقط بخاطر خالم؛ فقط خالم .

علی:....باشه اروم باش. اما حق میتراست که بدونه تودلم گفتم: انشالله جدانش من برسم به عشقم.

امیر...بهش میگم. انشالله که درک می کنه.

علی:اهوم

از زبان میترا:

وقتی امیر رفت من و علی تنها شدیم. که من می ترسیدم

علی...میترا توروخدا چرا اینکار رو با من می کنی؟

میترا....به تو چه راه من و تو جداس من الان عاشق امیرم (هه چه دروغی)

علی....میترا نمی زارم باهم باشید، بدبختتون می کنم حالا ببین...

میترا....توروخدا خودت رو از زندگیم بکش بیرون من الان خوشحالم و آرامش دارم.

واقعا آرامش داشتم امیر با وجودش بهم آرامش می داد.

حمایتی خاص، تو دلم خوشحال بودم از اینکه هست .

از زبان امیر:

روژان...امیر، علی بهم گفت میدخواید برید با من. منم می خوام پیام علی دعوتم کرد.

امیر...خدالعنت کنه علی رو،

تو واسه چی؟ من میخوام با زنم برم . تو....

نذاشت حرفم رو تموم کنم و قطع کرد.

تا اومدم برم سمت میترا دوباره گوشیم زنگ خورد. بدون اینکه نگاه کنم به شماره گفتم: روژان برو گمشو از زندگیم ای بابا.

مامان...امیر منم ادرست با دختر خالت حرف بزنی

اونم میاد چون من میام ...



بغض کردم اما خودم رو نباختم و نگاهی به امیر انداختم.

امیر باختم به روژان نگاهی انداخت و روبه من گفت: میترا جان، یک لحظه بیا.

به سمتش رفتم و بالحن سردی گفتم: بله؟

امیر هوفی کرد و گفت: تور و خدابه روژان توجه نکن.

اون یه احمق.

بعدا همه چی روبرات توضیح میدم.

راهم روکشیدم و رفتم جلونشستم.

روژان اخمو و پکر نشست عقب. از تو آینه نگاهی به امیر انداختم، که خوشحال به من نگاه می کرد.

تا بام روژان یک نفس فک زد.

وقتی رسیدیم بام، مادر شوهر و پدر شوهرم اومدن سمتون و بانیشی باز نظاره گر صحنه روبه روشن شدن.

باتعجب به سمت امیر و روژان برگشتم که...

باچیزی که دیدم رفتم توشک.

چرا!!!!!!

روژان لباس روی گردن امیر بود.

علی از اون طرف و من این طرف خشک شده بودیم.

امیر سریع روژان رو پس زد و گفت:

گمشوا و نور عوضی.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

فضا واسم خفه بود.

سریع از اون محوطه دور شدم.

می دویدم واشک میریختم.

من عاشق امیر نبودم، اما اون شوهر من بود، محرم بود.

من بخاطر اون به علی فکر نمی کردم.



داشتم دیونه می شدم.

دیگه تحمل زندگی واسم سخت بود.

یک دفعه از پشت کشیده شدم، برگشتم و امیر رو دیدم.

من.... چیه؟ گمشو پیش اون هرزه.

امیر.... تور و خدانریز اون مرواریدارو.

امیر بمیره نبین اشکای نفسش رو.

همه چی روبرات میگم. فقط یکم صبر کن.

با امیر به محوطه برگشتیم.

خانواده ی خودمم رسیده بود.

وقتی وارده محوطه ی پاک شدیم و خانواده رو دیدم انرژی گرفتم و به طور معجزه آسایی احساس امنیت پیدا کردم. سریع پریدم بغل محمد.

محمد بوسه ای به گونم زد و گفت: خوبی پرنسس داداش؟

من.... خوبم داداشی. تو چطوری؟

محمد گفت: من خوبم ولی فکر نمی کنم پرنسس من حالش خوب باشه. و اشاره ای ب روژان کرد که به امیر چسبیده بود.

من.... نه امیر واسم مهم نه اون عشقش.

با خودم گفتم حالا علی میاد محمد چکار میکنه؟

علی به دستشویی رفته بود و محمد هنوز اون رو ندیده بود.

باورود علی بیهو همه ساکت شدند و جو سنگینی به وجود اومد.

بابام ساکت بود و فقط به روبه رو خیره شده بود.

اما محمد قرمز شده بود و این نشان دهنده خشم فراوان اون بود.

آروم دم گوش محمد گفتم: تور و خدا شر درست نکن محمد! حواست باشه.

محمد هجوم برد سمت علی که بابا با لحنی اخطار گونه گفت: محمد! بشین سرجات.

خوشبختانه به خیر گذشت اما آرامش قبل از طوفان بود.

الان دوهفته از ماجرای بام گذشته و اتفاق خاصی نیوفتاده

فقط هر ازگاهی امیر میره تو خودش و چشماش پر از غم می شه .

امشب وقتی وارد خونه شد حال خوشی نداشت .

به سمتش رفتم و گفتم:سلام خوش اومدی؛ خسته نباشی.

امیر با لحنی زوری و خشن گفت:ممنونم.

به سمت اشپز خونه رفتم و میز رو چیدم و شام درسکوت صرف شد .

وقتی کارهام توی اشپز خونه تموم شد به سمت بالکن راه گرفتم و امیر رو دیدم که داره سیگار میکشه و به ماه خیره شده.

بهش گفتم: فکر نمی کردم سیگاری باشی .

امیر....یکی سیگاریم کرد.

باخوادم یه حدس هایی میزدم .

یکم تو سکوت گذشت که امیر شروع کرد:چندساله

پیش توخونه نشسته بودم و مامانم و دیدم که داره

میاد به سمتم خیلی شادو بشاش بود.

بهش گفتم:چپشده مامانی ؟

گفت :دیگه وقتش واست استبین بالا بزنم .یکی رو واست درنظر گرفتم .

باخوادم گفتم اینم مثل بقیه ردش میکنم تو همین فکر بودم که مامانم گفت:فکر اینکه این یکی رو ردکنی از سرت بیرون کن.

من از همون بچگی ارزو داشتم عروسم روژان باشه.

وقتی اسم روژان رو شنیدم جیغی کشیدم و گفتم:مامان فکرشم از سرت بیرون کن .

مامانم نداشت ادامه حرفم رو بزنم وگفت اگه قبول نکنی دیگه پسرهم نیستی!

مامان وقتی حرفی رو می زد پاش می موند .

مجبور شدم قبول کنم .حسی بهش نداشتم روژان فقط برام یه دختر خاله بود همین و بس.

سعی کردم به این فکر کنم که کم کم بهش علاقه مند می شم ،همینطورم شد .

عاشقش نشدم ولی دوستش داشتم .

وقتی رفتم خوستگاریش ناراحت بود و می گفت که عاشق یکی دیگس

ولی باباش گفت من بهت اجازه ازدواج با هیچ کس جز امیر رو نمیدم. ماهم بلااجبار باهم ازدواج کردیم .

کم کم علاقه بینمون بوجود اومد. البته نمی شد گفت بینمون می شد گفت فقط من علاقه مند شدم.

چون اون فقط تظاهر به دوست داشتن من ،می کرد .

تقریبا دوسال از ازدواجمون می گذشت که به روژان شک کردم .

به اخلاقش نه ،به کارها و حرکاتش!

هرشب قرص می خورد و حالت تهوع داشت.

یک شب که وارده خونه شدم هرچی روژان رو صدازدم جواب نمی داد.

اون رو درحالی که رنگش مثل میت شده بود گوشه ای پیداش کردم .

بردمش بیمارستان بعد از هزار جور آزمایش فهمیدم بارداره و واسه منقد بچه اون قرص هارو می خورده .

خیلی سرزنشش کردم چون من عاشق بچه بودم .

اما اون میترسید. کم کم بچه به دنیا اومد .

سراز پا نمی شناختم خیلی خوشحال بودم گذشت تا پسر 2ساله شد.

یک روز وقتی وارد خونه شدم صدای روژان رو شنیدم که می گفت :بالاخره که چی سعید؟ در اخر امیر میفهمه بچه از اون نیست.

باین حرف روژان دنیا دور سرم چرخید.

پس روژان به من خیانت کرده.

پس این بچه، بچه ی من نیست.

تا چند دقیقه گیج بودم که با صدای پسری که از گوشت و خون من نبود اما عاشقانه می پرستیدمش به خودم اومدم.

آراز (پسر من) :باباجون، اوجا بودی؟

با صدای آراز روژان هم اومد بیرون اما نفهمید که من حرفاشون رو شنیدم.

روژان... سلام، خوش اومدی امیر.

من بالحنی سردگفتم:مرسی.

روژان بادودلی نگام می کرد، انگار شک کرده بود.

از توداغون بودم. واسه یه مرد خیانت خیلی سخته میترا، حس میکردم نمی تونم دیگه وزنم رو تحمل کنم.

دستش روکشیدم و بردم تو اتاق و پرتش کردم روی تخت.

روژان... چه مرگه امیر؟ هارشدی؟

من... خفه شو روژان، فقط خفه شو که اصلاح و صلت روندارم.  
باروبندیلت رو جمع کن و گورت رو از زندگیم گم کن.

روژان از خدا خواسته از زندگیم رفت و من روداغون کرد، رفت و زندگیم روتباه کرد.

دیگه اون امیر سابق نشدم. هیچ وقت!

چند وقت بعد بهم خبر رسید با همون پدر بچش از ایران رفته.

و حالام که برگشته بچش رو پیش پدرش رها کرده.

دلم واسه آراز می سوزه.

من هیچ وقت علت جداییم از روژان رونگفتم.

فقط گفتم که من دیگه روژان رونمی خوام.

این خبر مثل بمب تو خانوادهم پیچید.

من شدم آدم بده ی داستان.

مامانم هنوز که هنوزه روژان رو برای من می خواد.

مامان مجبورم کرد واسه ی روژان توی شرکت کار پیدا کنم.

از زبان میترا:

حرفای امیر من رومی سوزوند. این مرد چی کشیده بود؟

چطور تحمل کرده بود؟

چقدر این مرد، مرد بوده که بعد از گذشت 4 سال هنوز علت جداییش رونگفته.

نخواست روژان خرد بشه.

و خودش شده آدم بده ی داستان!

واسه امیر خیلی ناراحت بودم.

خیلی دلم می خواست کمکش کنم.

تا چند دقیقه تو خودش بود.

تا اینکه رنگ نگاهش تغییر کرد و جلو او مدوبه من نگاه کرد و بالحنی خاص گفت: تو من رومیخوای؟

دوستم داری؟

خیانت که نمی کنی؟ مگه نه؟

دلم برای این مرد زخم خورده می سوخت!

اما جوابی برای حرفاش نداشتم.

فقط تونگاه رنگ شبش که برق می زد نگاه کردم.

امیر این دفعه با صدای بلند سوالش رو تکرار کرد.

و گفت: جون بکن میترا. جوابم رو بده. تو روبه ولای علی.

اشک تو چشمای مهربونش جمع شده بود.

تو چشماش نگاهی انداختم و گفتم:

دوستت... دوستت ندارم.

ولی حس نفرتی که قبلا بهت داشتم رو هم دیگه ندارم!

بهم آرامش می دی، آرامشی ناب!

امیر تلخ خندید.

خنده ای به تلخی قهوه!

(دوماه بعد)

امروز قرار بود با مادرم بریم خرید.

خرید واسه مجلس نامزدی در دونه ی آجی.

خوشحال بودم، واسه برادرم. و از صمیم قلب بر اش آرزوی خوشبختی می کردم.

حدود 6 ساعتی بود که خرید می کردیم.

یه لباس شیک خیلی خوشگل خریدم.

و دنبال کفش بودم که دیگه مامانم گفت که اصلا پاهاش یاری نمی کنه و از من جدا شد.

پشت یه ویتترین کفش ایستاده بودم و به یه کفش نگاه می کردم، خیلی ازش خوشم اومد.

که یه صدار و کنار گوشم حس کردم.

علی... دوستش داری؟ فشنگه؟ شیکه؟

از صداش تعجب کردم و برگشتم و گفتم:  
تو اینجای کار می کنی؟

اگه کسی بفهمه بیچاره می شم.

علی... هه، بیچاره می شی؟

فکر می کنی برام مهمه؟

از من بترس میترا... بترسس!

بحر فاش لرز کردم. علی خندید.

دیگه باخنده هاش دلم نمی رفت.

دیگه از دیدنش ذوق نمی کردم.

دلیلش چی بود نمی دونم.

فقط می دونستم که دیگه ازش می ترسم!

دلم امنیت می خواست. امنیتی که فقط با وجود امیر داشتم.

یه لحظه دلم واسش پرکشید.

واسه اون چشمای نورانی.

من... گازت متنفرم علی، متنفر رررر

علی... همچنین

این رو گفت و رفت.

دیگه کشش نداشتم و ول کن خریدکفش شدم.

برگشتم برم خونه که تازه یادم افتاد؛

وایییییییییی امیر ررررررررر

اصلا یادم رفت بهش بگم.

یه نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت 11 بود ددددد. وای یا خدا

گوشیم رو در آوردم که بهش خبر بدم که دیدم ای دل غافل گوشیم خاموشه!

سریع رفتم پارکینگ و سوار پارس عزیزم شدم و تندروندم تا برسم خونه

اما افتادم توتر افیک

و وقتی رسیدم خونه ساعت شده بود 12.

از ساعت 5 تا 12 بدون اینکه امیر بفهمه خرید بودم با علی!

با پاهایی لرزون وارد خونه شدم.

در رو باز کردم و دیدم چراغ های خونه خاموشن.

تا اومدم یه نفس راحت بکشم صدای داد امیر

باعث شد، دو متر پیرم هوا

امیر..... کجا!!!! ابودی دختره ی خیره سر!

هنوز تو بهت داش بودم که برق از سرم پرید و سرم به سمت کج چرخید.

من توگوشی خوردم

در دونه ی خانواده ی ربیعی توگوشی خورد، برای بار اول اونم توسط شوهرش!

دست گذاشتم روی صورتم که متوجه ی خون روی صورتم شدم و فقط تونستم بگم:

ازت متنفر ممممممممممممم

وباگریه دویدم تواتاق

باگریه دویدم تواتاق و زار زدم به خاطر حالی که داشتم.

دلم واسه داداشم تنگ شده بود.

سریع یه ساک دستی کوچیک برداشتم و یکم لباس جمع کردم.

می خواستم یکم از امیر دور باشم می خواستم حسم بهش روبشناسم.

وقتی اومدم بیرون امیر و دیدم بایه حالی نزار که داشت سیگاری کشید.

تامن رودید دوید سمتم.

امیر.. گگگجانفس امیر؟ توور خدامن روببخش.

من حالم خوب نبود خانومی، ترسیده بودم.

نر خواهش میکنم.

میخوام چند وقت برم تاببینم باخوادم چند چندم.

باید درک کنم حسم بهت چیه.

امیر سرشوپایین انداخت ویه قطره اشک از چشمش چکید.

نمیخ واستم شاهداشکای همسرم باشم.

سریع دویدم بیرون ومنتظر تاکسی شدم.

اصلاحوصله ی روندن رونداشتم.

سه روز بودکه خونه ی مامانم بودم.

هیچ کس چیزی از من نپرسیدومن چقدر خوشحال بودم از این فهمیدم بودنشون.

دلم واسه امیر تنگ شده بود.

می خوام باخوادم روراست باشم وحسم روبگم:

من عاشق امیرشدم.

عاشق کسی شدم که بودنش بهم امنیت میده،امنیتی که باعلی نداشتم.

عاشق کسی شدم که بعدازبرادرم اون آرومم میکنه،آرامشی که باعلی نداشتم.

عاشق کسی شدم که ازحمایتاش غرق درشادی میشم،حمایتی که هیچ وقت ازجانب علی نداشتم.

آره من امروزتواین ساعت تواین روزاعتراف می کنم که عشق یعنی همین!

پس علی فقط یه هوس بود،یه وابستگی.

امشب،شب نامزدی محمد.

خوشحالم ازبابت داداشم.

مینادخترخوبی،

خیلیم خوشگله

امشب میخواستم بدرخشم.

ازآرایشگاه بیرون اومدم وباجیزی که دیدم ازخوشحالی خندیدم.

باخندم برگشت.

بعدازسه روزدیدمش.

وچقدرخوشحال بودم،ازبودنش!



امیر.....واوچقدر خوشگل شدی پرنسس امیر.

من.....بودم، از همون اول بودم  
متهاچشم بصیرت می خواست که تونداشتی!

باین حرفم امیر شروع به قهقهه زدن کرد.

وقتی واردتالار شدیم عروس ودوماد اومده بودن.

حسابی بهم میومدن.

از روی خوشحالی روی پاهام بندنبودم.

وقتی یکم نشستیم دست امیر روجلوی صورتم دیدم.

امیر گفت: بیابریم برقصیم، افتخار رقص روبه این بنده ی حقیر میدی؟

من با کمی ناز گفتم: باید یکم فکر کنم واین حرفم باعث ایش گفتن خواهرم شد.

دستم رو گذاشتم تودست علی ورفتم وسط پیست رقص.

آهنگ شروع شدومن سرم روگذاشتم روی شونش واویل آهنگ روزمزمه کردم.

دنیا مون آروم

چشمات روبه روم

کی چشمات مثل تو اینقدر معصوم

وقتایی که دلگیرم

دوتادستتومیگیرم.....

باصدای امیرمزمه رو خفه کردم.

امیر.....میترا؟

من....ب...جونم؟

امیر با ذوق خندید وگفت: دوستت دارم ممم.

توشک حرفش بودم.

من....چ...چی گ...فتی؟

امیر خندید وگفت: اخبار رویکبار میگن.

دقت کردم که چقدر امیر امشب خوش خنده بود.

و من چقدر از خنده هاش انرژی می گرفتم.

خوشحال بودم از اینکه دوستم داشت، اما ترس عجیبی رو احساس می کردم و از اونجایی که خوشی هام دوومی نداره منتظریک اتفاق بد بودم.

سنگینی نگاهی رو حس کردم وقتی برگشتم،

صورت علی رو دیدم.

شب فراموش نشدنی رو پشت سر گذاشتیم.

وقتی وارد خونه شدیم، امیر گفت: میترا میخوام یه رازی روبرات بگم.

من... چه رازی؟

امیر شروع کرد به گفتن:

می دونستی سه ساله که دوستت دارم؟

من دهنم باز مونده بود.

من... گ. چیه یه تومن راز کجای شناختی؟ که سه سال عاشقمی؟

امیر... چند سال پیش تو یک نگاه دل باختی.

روزی که می خواستم از شرکت پدرم برای همیشه برم تور و دیدمگ

انگار که از شرکت پدرت میومدی، شرکت پدرت کنار شرکت پدر من بود.

اون روز عجله داشتی اومدم بیچم که تق خوردم به یه ماشین، که ماشین تو بود.

چند دقیقه نشستم تا تمرکز من برگرد.

چندتقه به پنجره خورد و تو نگاه اولم به دختر چشم سبز رو دیدم.

از قضیه ی روزان به بعد دیگه از زنا ی چشم رنگی متنفر شده بودم، اما چشمای تو خیلی زیبا بود.

تو بهره ی اول آرامشی دلنشینی رو نصیبم کردی.

اومدم پایین که سریع گفتی:

آقای محترم من واقعا شرمندم.

من. من هر چه قدر خسارتش بشه می پردازم.

من منتظر یه دعوا و فوش و فوش کنشی بودم که تو این جور برخورد کردی و من فهمیدم تو دختر خاصی هستی.

فهمیدم با همه متفاوتی!

از اون روز به بعدش دی تموم فکر و ذهن امیر رحمانی!

تا اینکه دیدمت. توشرکت پدرت. و دیگه به بعدشم که می دونی...

من باورم نمی شد. توشک بودم.

توشک بودم چطور ممکن بود؟  
من حتی اون تصادف جزئی رو به یاد نداشتم.

اما خوشحال بودم که امیر عاشقمه.

با صدای امیر به خودم اومدم.

خوب خانومی یه چیزی بگم؟

من... جونم؟ بگو

امیر... می خوام بریم سفر، به عنوان ماه عسل که جایی نرفتم.

من... باشه، فکر خوبییه.

امیر... پس فردا راه می افتیم.

من با ذوق گفتم باشه و رفتم چمدون هام رو ببندم.

امیر... میترا ای بابا خوامیم دیگه.

من... چشم.

امیر... بی بلا

برای بار اول تو بغلش خوابیدم.

حس عجیب و خاصی رو داشتم.

امیر... بالاخره پرنسس رو بغل کردم.

چیزی که فقط تور و یاهام می دیدم.

خوشحالم که دارم، مرسی که هستی!

من... منم خوشحالم از اینکه توشوهر می.

امیر... دوستت دارم. شبت خوش خانومی.

من... شبت پراز میترا

امیر خندید و بوسه ای روی پیشونیم کاشت.

ومن با آرامشی وصف ناشدنی به خواب فرورفتم.

از زبان امیر:

بعد از اینکه میترا خوابیده خودم فکر کردم.

به اینکه چقدر نیاز داشتم به بودن میترا.

به لمسش.....

کاشک اونم عاشقم بشه.

باین فکر به خواب رفتم.

با صدای میترا بیدار شدم.

میترا..... آقا امیر نمی خوای بیدار شی؟

من..... چشم بیدار شدم.

بعد از صبحونه راهی شمال شدیم.

توراه میترا، همش رو خواب بود.

الان نیم ساعتی میشه که رسیدیم.

میترا حاضر و آماده اومد جلوم و گفت: بریم.

من... کجا بریم؟ من خستم خانومی.

میترا..... امیر تور و خدا، خواهش میکنم

جونه می....

من..... هیسسسس میترا.

هیچ وقت جونت رو قسم نخور، هیچ وقتتنتنت (باداد)

میترا بغض کرده بود و با صدای لرزونی گفت: باشه، ب. بیخشید

دلم ضعف رفت واسه پرنسس.

بمیرم که اینجوری ناراحتش کردم.

سرش رو بغل زدم و گفتم:

ببخشید عزیز دلم، من شرمندم.  
الان حاضر می شم ومیام تا بریم.

میترا باشه ای وگفت و رفت توحیاط.

سریع حاضر شدم ورفتم پایین ومیترا رو دیدم که روی تاب نشسته وغرق در خاطراتش.

من.... به چی فکر می کنی خوشگل امیر؟

با صدام تکونی وخوردوگفت:  
توهیچ وقت از من در مورد گذشتم نپرسیدی!

من.... چون می خوام خودت بگی.

میترا... می شه بریم تایکم آروم بشم؟ باید همه چیز روبرات بگم.

من.... چشم خانومی، بریم.

دستاشو چفت دستام کردم وشروع کردیم آهسته تاساحل قدم زدن.

از ویلاتاساحل راهی نبود، شاید فقط 5 دقیقه.

وقتی رسیدیم میترا روی ماسه هاننشست ومحو عکس ماه شد که روی دریایانعکاس پیدا کرده بود.  
یکم که آروم شد، شروع کرد؛

میترا.... وقتی 18 سالم بود، روزی تو پارک دل باختم.

به یه پسر چشم آبی!

خوشگلی خاصی نداشت، بیشتر می شه گفت جذاب بود.

به دلم نشست نه چهرش! بلکه صدایش، نگاهش، طرز صحبتش، مودب بودنش و....

تا چند وقت توفکرش بودم.

شب ها خواب دوجفت چشم آبی می دیدم.

بعداز چند وقت باز دیدمش.

واون روز بهم شماره دادوگفت:

خانوم فکر بدنکنید لطفا.

فقط می خوام باهاتون یه صحبتی داشته باشم، قصدم مزاحمت نیست.

برای بار اول قبول کردم، اهلش نبودم ولی گرایشی به سمتش داشتم که نتونستم ازبینش ببرم.  
 ازپسر خوشم نمی اومد؛ ولی این پسری که حتی اسمش روهم نمی دونستم بدبه دلم نشست بود.  
 آدم ظاهربینی نبودم، ولی خودم روگول می زدم که فقط به خاطر جذاب بودنش به سمتش کشیده می شم.  
 باهر حرفش گویی جونی از تنم بیرون می رفت!  
 راه نفس کشیدنم بسته شده بود.

دستم رو گذاشتم روی قلبم تایکم ماساژش بدم بلکه دردش از بین بره  
 ولی نشد.  
 با صدای آخم میترا سریع به سمتم برگشت.  
 میترا..... امیر، امیر خوبی؟ تور و خدا جوابم روبده امیررررر.  
 ولی من نای حرف زدن نداشتم.

همه چی پیش چشمم سیاه شد و لحظه ی آخر گفتم: پس پرنسس عاشق بوده.  
 از زبان میترا:

وقتی برگشتم امیر رو دیدم که دستش روی قلبش بود و قمر مز شده بود، توی یک چشم بهم زدنی پخش زمین شد.  
 دست پیام روگم کرده بودم و اشکام مثل سیل بی وقفه پایین می اومد.  
 هی امیر و صدامی زدم.

پیرمردی از اونجاردمی شد که به کمکم اومد و باکمک اون پیرمرد مهر بون امیر روبه بیمارستان رسوندیم.  
 پشت در اتاق نشسته بودم و صلوات می فرستادم و اسه همسری که معلوم نبود حالش چگونه.

با بیرون اومدن پرستار سریع پریدم سمتش و گفتم: چی شد؟

پرستار با صدای تودماغیش گفت:  
 شما چیکاره ی اون آقا خوشگله اید؟

با این که از اعصابنیت در حال انفجار بودم،  
 اما با آرامشی تظاهری گفتم:

بنده همسرشم، حالش چگونه؟

پرستار چشم غره ای رفت و گفت: حالش خوبه فقط یه شوک کوچیک بهشون وارد شده این روگفت و رفت.

وارد اتاق شدم و امیر رو دیدم که به گوشه ای زل زده بود رفتم سمتش و گفتم:

آقایی؟ حالت خوبه؟ چت شدیهو؟

امیر آهسته گفت: خوبم عزیزم، ادامه ی حرفاتومی گی؟

سریع بالحنی جدی گفتم: نخیر، تا حالت خوب نشه هیچ چی نمی گم!

بعد از مرخصی امیر رفتیم خونه و تا شب امیر استراحت کرد، تا اینکه سریع گفت:

میتر!!!!!!!!!!!!

تندی از پله ها بالا رفتم و گفتم:

جانم؟ چیزی می خوای؟

امیر بالحنی مظلوم گفت: می شه ادامه بدی؟ من حالم خوبه خوبه.

کمی فکر کردم و گفتم: لباس گرم بپوش تا بریم تو حیاط صحبت کنیم، فقط قول بده سلامتیت تضمین باشه!

امیر گفت: من هیچیم نمی شه، بریم.

تند حاضر شد و منم پانچی قرمز رنگ به تن کردم و وارد حیاط شدیم.

شروع کردم به گفتن:

دیگه کم کم زنگامون شروع شد.

به کافی شاپ می رفتیم و ساعت ها وقتمون رو خرج هم می کردیم.

بهش وابسته شدم.

وابسته ی پسری شدم که آس و پاس بود.

دو سال از دوستیمون گذشت.

شبی پدرم پیشم اومد و گفت:

میتر، دخترم فردا شب برات خواستگار میاد، این دفعه دیگه نمی تونی ردش کنی!

من وآواره کرد و رفت. به همین سادگی!

نمی تونستم دیگه خواستگارام رو رد کنم.

روز بعدش رفتم پیشش! پیش یارم.

برگشت روبه من و بالحنی نگران گفت:

میترا؟ خانومی؟ عشقم؟ چرا رنگت پریده؟  
چی شدی تونفس من؟

منم تموم ماجرا رو گفتم، گفتم وزار زدم.

علی باغمی نهفته توی چشمش اشکام رو پاک می کردومی گفت: آروم باش قشنگم، میام خواستگاریت خانومم.  
گریه نکن بنددللم پاره میشه بی انصاف!

دقیقا همون شب اومد خواستگاریم و اون خواستگارم رودک کرده بود!

اونشب من روز پدرم خواستگاری کرد و رفت.

پدرم فردای اون روز بعد از تحقیقاتش پیشم اومد و بالحنی سرد و خشک گفت:

دختره ی خیره سر، فکراین پسره مست و پاتیل روز سرت بنداز بیرون، چون من عمرا اجازه ی ازدواج به شما دواترو نمی دم.

کارشب و روزم شده بود گریه

تنها کسی رو که داشتم محمد بود.

اما اونم نمی تونست کاری واسم بکنه.

حرف، حرف پدرم بود.

حق بیرون رفتن هم نداشتم، و این حال رو بدتر می کرد.

تا اینکه یه شب بهم زنگ زد و گفت:

حلالش کنم و منتظرش بمونم.

اما وقتی تو اومدی خواستگاری پدرم گفت اگه قبول نکنم طردم می کنن.

وبه بعدش روهم که می دونی!

نگاهی به امیر انداختم که رنگش پریده بود.

سریع رفتم قرصاش رو آوردم و به خوردش دادم و به رختخواب فرستادمش.  
و تا خود صبح چشم روی هم نداشتنم.

صبحش با امیر آماده رفتن به خرید شدیم.

توی پاساژی چشم به لباسی دوختم که زیبا و شیک بود در حینه سادگیش!

امیر که نگاهه خیره ی من رو روی لباس دید گفت:



بدوبروپروکن جوجه!

باخوشحالی واردمغازه شدم وتاوقتی که ازپرو پیام بیرون متوجه ی هیزی مردفروشنده شدم.

فروشنده ای که زیبابودامادات کثیفی داشت!

امیرکه متوجه ی نگاهه اون مردشده بودواخماش حسابی توی هم بودجلو اومدوگفت:

خانومم،اون شالت روبکش جلو و بروبیرون منم الان میام.

درحینی که خارج می شدم ولباسم رومی گرفتم متوجه ی برگه ای شدم که داخل پلاستیک خریدم انداخته شد.

وقتی اومدم بیرون اون برگه رویرون کشیدم که دیدم شمارس وپابینش باخطی خوانانوشته:

یه زنگ بز ن حال کنیم خانومی!

ناگهان برگه ازدستم کشیده شدوامیربرگه روخوند.

ولحظه به لحظه سرخ می شدورگ گردنش متورم تر!

برای قلبش نگران بودم،جلورفتم وگفتم:امیربی خیال بیابریم توروخدا

امیربدون توجه به من دویدتومغازه وکشیده ای تثاراون مردک هیزکردوبه قصدکشت اون روکتک زد.

من....امیرررررولش توروخدا،امیررررر

اشک می ریختم ودادمی زدم.

دلم به حال خودم کباب بود.

که گویی سرنوشت یک روزخوش روهم به من نمی دید.

فروشنده هرلحظه سرخ ترمی شدوفشاردست امیر روی گردن فروشنده بیشتر.

سریع پریدم رو کتف امیروگفتم:

بسه امیر،کشتیش!

امیرداد می زدوفشاردستش رویبشترمی کردومی گفت:

مرتیکه ی بی ناموس عوضی توچه(.....) خوردی؟

شماره دادی به زن من؟

بیچارت می کنم عوضی.

کم کم مردم جمع شدند و اونا رو از هم جدا کردند.

وقتی امیرو از مغازه بیرون آوردم فشارم افتاده بود و در حد مرگ ترسیده بودم یه نگاه به صورت خونی امیر انداختم و گفتم چرا دعوا کردی؟ حالت خوبه؟ قلبت خوبه؟  
با نگاهی که هنوز خشم توش بود نگاهی بهم انداخت و تنها یک کلمه گفت: خوبم. همین!  
دستمال کاغذی ای از جیبم بیرون آوردم و دادم دستش دستمال و گذاشت رو زخم لبش و از درد اخماش رفت توهم و دل من بیقرار شد.

بیقرار کسی که چند روز که نظرم بهش عوض شده و نمی دونم چه مرگمه!  
یه نگاهی دیگر بهم انداخت و گفت: خوبه با تو دعواش نشده و رنگ به رو نداری بشین الان میام.  
خوشحال شدم از اینکه نگرانمه و بهم توجه میکنه  
با صدای زنگ گوشیم مجبور شدم دل از فکر به امیر بکنم و گوشیم بیرون بیارم با اسم شخصی که زنگ زده بود خنده روی لبهام نشست و سریع دکمه وصل رو زدمو گفتم: سلام، جونم؟  
محمد از پشت خط گفت:  
سلام خواهر فشنگم جونت سلامت. چطوری؟  
باذوق گفتم: خوبم تو چطوری؟  
محمد.... خوبم خواهی خوش میگذره؟ امیر خوبه؟  
من.... خوبه سلام میرسونه. بله جای شما خالی.  
از اون ور خط صدای خوشگل مینا اومد که با لحن زیبایی که پر از آرامش بود گفت: گوشه رو بده من دیگه محمدا!  
لحنش اخطاری بود و محمد سریع گفت:  
چشم وبه من گفت: مواظب خودتون باشید.  
به زن ذلیلی برادرم لبخندی زدم.  
صدای ناز و زیبای مینا تو گوشه پیچید و حرفای تکراری زده شد.  
گوشی رو قطع کردم که امیر بایه کیسه پر از تنقلات برگشت.

بیباخو جون بگیره عزیزم.

تنقلات رو خوردیم و پاشدیم رفتیم خونه.

امیر... میتر اقراره برگردیم، کاری برام پیش اومده.

من باذوقی آشکارا گفتم: باشه.

امیر تعجب کرد و گفت: اینقدر دلت می خواد برگردی؟

من.... خاطره ی خوبی ساخته نشد، دلم می خواد برگردیم.

امیر ناراحت شد و گفت باشه و رفت بالا.

دو هفته از سفرمون می گذره و ماروز به روز بهم نزدیک ترمی شیم.

استرس عجیبی تو دلم افتاده بود.

ساعت 7 شده بود هنوز امیر برگشته بود.

نگرانش شده بودم.

هرچی شمارش رومی گرفتم اون زنیکه ی لعتی هی جمله ی مزخرفش که در دسترس نمی باشد و تکرار می کرد.

خسته از استرسی که داشتم؛ قرص آرامبخشی رو خوردم و نشستم روی مبل و تلویزیون رو روشن کردم.

به خودم امیدواهی می دادم ولی دلم گواهی بدمی داد!

الان ساعت 11 شده و هنوز خیره به درم.

با صدای موبایلم پریدم بالا و تقریباً به سمتش شیرجه زدم.

شماره ناشناس بود، جواب دادم:

من... بله؟ بفرمایید؟

کسی جواب نمی داد باز هم حرفم رو تکرار کردم.

صدای زنی آشناروشنیدم که می گفت:

شروع شد و قطع کرد.

باتعجب به گوشی زل زدم و فکرم رفت سمت امیر.

با صدای چرخش کلید به سمت در پرخیدم و امیر رو دیدم که صورتش از خشم قرمز شده و داره به سمتم میاد.

از ترس میخ زمین شدم و تو دلم گفتم: یا ابالفضل.

باتو گوشی که خوردم روی زمین پرت شدم.

برای بار دوم توسط شوهرم کشیده خوردم!

اشکام بی وقفه جاری بود، برگشتم سمتش و گفتم: چی شده؟

امیر با سینه ای که از خشم بالا و پایین می شدومی لرزید گفت:

خفه شو، صدات رو ببر زنیکه ی عوضی.

واسه همین که شب اول خودت رواز من روندی؟

تو دختر نبودی، توجه آشغالی هستی!

بابهت نگاهش می کردم.

با صدای خفه ای گفتم: چی می گی امیر؟ چرا تهمت می زنی؟

امیر بادا گفت: تهمت؟ آره تهمت؟ باشه.

یه سری عکس رو پرت کرد تو صورت تم.

بادیدن عکسaxon تورگام یخ بست!

امکان نداشت اینها همه پاپوش بود!

فوتوشاپ بودن.

باسرگردونی سرم رو آوردم بالا و گفتم: دروغه، بخدا دروغه.

حقیقت نداره به مول....

امیر.... هیسسسس، الان همه چی معلوم می شه.

ومن فقط تونستم بگم: نه!

صبح با دردی که توشکم پیچیده بود بیدار شدم.

به دور و ورم نگاهی انداختم و سریع خودم روبه حمام رسوندم.

فقط زار زدم، به بخت و اقبالم، به امیری که...

حتی با اینکه بهش ثابت شده بود، اما من رورها کرده بودم.

هر لحظه درد دلم بیشتر می شد، تا اینکه دیدم تارش و دیگه هیچی نفهمیدم.

از زبان امیر:

چند وقت بود که زنگ های ناشناسی بهم زده می شد.

دیروز به پاکتی به دستم رسید، در پاکت رو باز کردم که....

از شدت بهت چشمم هر لحظه درشت ترمی شد تا چند دقیقه تو همین حالت بودم که تازه موقعیت رو درک کردم.

تلفنم زنگ خورد که وقتی جواب دادم گفت: شروع شد و قطع کرد.

از شدت خشم سرخ شده بودم و ضربان قلبم کند شده بود، هرچی که دم دستم بود رومی شکستم، بخاطر سروصدا همه جمع شده بودند دم در.

تا چشمم بهشون خورد بادا گفتم:

گمشیدددددد برید سر کار تون.

هرچی عکسارومی دیدم درد قلبم بیشتر می شد.

یکم که آروم شدم باخودم گفتم:  
نه!میتراى من اینجورى نیست،  
نهههههههه!

میترا از برگ گلم پاک تره!  
میترا دختره مطمئنم

این حرف هاروبه زبون می آوردم درجایی که بهش مطمئن نبودم!

سریع وسیله هام رو جمع کردم واز اتاق زدم بیرون.

منشی بادیدنم از ترس پریدبالا وگفت:  
آقای رحمانی؛ چیزی می خواهید؟(بالکنت)

من....این پاکت هاروکی آورده خانوم رستمی؟(منشی)

خانوم رستمی....پستچی آورد،آقای رحمانی.

من....باشه خانوم،ممنون و روز خوش.

خانوم رستمی بادواومدستمم وگفت:آقای رحمانی امروزجلس....

نذاشتم حرفش روتوموم کنه و سریع گفتم:  
کنسلش کنید!

خانوم رستمی....اما...

بادادگفتم:لطفا فضولی نکنیدوکاری روکه گفتم انجام بدید.

خانوم رستمی...چشم.

فضابرام خفقان آوربود.

دیگه تحمل نداشتم،سریع از درشرکت زدم بیرون وسوارمزداتیریم شدم وراه افتادم.

بی هدف توخیابون هامی چرخیدم.

ساعت 11 شده بود که واردخونه شدم،بادیدن میترا بازحالم بدشدوبدجورزدم توگوشش.

ازلبش خون میومد،بادیدن عکس هایک لحظه توبهت بودولی سریع به خودش اومدوگفت:دروغه.

منم دیگه نفهمیدم چیکارکردم وصبح که ازخواب بیدارشدم،فهمیدم چه غلطی کردم.

دلهم می خواست بخاطرمظلومیت میتراام زاربزدم.

از میم مالکیتی که بهش دادم غرق درشادی شدم.

بهم ثابت شده بود که این زن، زنی که حالادیکه تمام وکمال مال منه، پاک بوده!

نمی تونستم به صورت میترانگه کنم.

صورتش از در جمع شده بود، از جام بلندشدم و رفتم توحیاط.

حدودیک ساعت توحیاط راه رفتم ودیگه سمت اتاق خواب راه گرفتم، وارداتاق شدم که دیدم میترانیست!

من... میتر!؟ خانومی؟ عمرم؟

چندین دفعه صداش زدم.

از ترس اینکه رفته باشه؛ اشک توچشمام جمع شده بود.

همه جاروگشتم و همش تکرار می کردم، عشقم کجایی؟ ببخش من رو.

در حمام رو باز کردم و با چیزی که دیدم...

با دیدن میتر که بی حال افتاده بود روی زمین، حالم بد شد.

عذاب وجدان داشت خفم می کرد.

سریع بلندش کردم و بردمش بیمارستان.

وقتی دکتر بهم تاکید کرد تا چند وقت رابطه نداشته باشم، چون رحمش آسیب دیده از خجالت و عذاب وجدان آب شده.

چند ساعتی می شد که مرخص شده بود،

اما یک کلمه هم حرف نمی زد دیگه نتونستم تحمل کنم و لب باز کردم.

من... می دونی که خیلی دوستت دارم؟

بخدا وقتی اون عکس ها رو دیدم نتونستم خودم رو کنترل کنم، تو رو خدا ببخشید

من شرمندم!

اما میتر هیچ حرفی نمی زد.

دوروز گذشته بود ولی هنوز این وضعیت ادامه داشت!

میتر نه حرفی می زد، نه از اتاقش بیرون می اومد، فقط به زور بهش غذایی دادم.

از شرکت بهم زنگ زده بودند و گفتند: که قراره برم یه سفر کاری که به هیچ وجه نمی تونم عقبش بندازم!

تدارک دیده بودم ببرمش رستوران وازاونجاشهربازی.

عشقم عاشق شهربازی بود.

شروع کردم درزدن،دراتاق روقفل کرده بود.

من....میترا در روبازکن،خواهش می کنم،می خوام باهات صحبت کنم.

بسه دیگه قهر.

اه،شورش رودرآوردی من یه مردم غیرت دارم،من توروتوبغل یه مرددیدم.

من زندگیم روتوبغل....

بسه دیگهههههه.

تحلمم حدی داره!

یادروبازمی کنی،یامی شکونمش،هیچ شوخی هم باهات ندارم.

دیالا لعنتیییی.

می دونستی دوهفته می خوام برم سفر،می خوام دلم روگروبزارم پیشت،بازکن در رومیترا.

دربازشدمیترا سریع خودش روانداخت توبغلم!

بعزازاینکه آماده شده رستوران رفتیم وازاونجابه شهربازی.

به برادرش هم زنگ زد،محمدم باخانومش تشریف آورد.

وقتی اومدندمیتراومیناخانوم جلوحرکت می کردندومن ومحمدم پشتشون.

سوارکشتی مباحشدیم.

رنگ به روی میترا نمونده بود،بهش نگاهی انداختن تاامنیت روتوچشمم ببینه.

دستش روگرفتم وکشتی شروع به حرکت کرد.

اون شبم به خوشی تموم شدوجز، یکی ازبهترین خاطراتمون شدوتوی ذهنمون ثبت شد.

امشب قراربودبرم ترکیه،اونم به مدت دوهفته!

میترا ازهمون اول بغض کرده بود.

باناراحتی بغلم کردوگفت:امیرتوروخدامواطلب خودت باش.

امیرمن خیلی دوس...ت...ت دارم...هوف

بااین حرفش چنان ذوقی کردم که نگو ونپرس!

باشوق به خودم فشردم که صدای شکستن استخوانش روشنیدم.

بغل گوشش زمزمه کردم:

شمامواظب خودتون باش، فکر سلامتی منم نباش، منم خیلی میخوامت پرنسس.

میترابابغض خندید.

بعد از یه خدافظی که برام مثل جون کندن بود، به سمت ماشین علی حرکت کردم وباعلی به فرودگاه رفتم.

اززبان میترا:

بارفتن امیرتموم حس های خوبم پرکشید واشکام شروع به باریدن کرد.

اشکام یکی پس ازدیگری روی گونه هام میشستن، وگویی مسابقه می دادند.  
یک هفته ازرفتن امیرمی گذشت.

تازه می فهمیدم نباشه زندگی برام جهنمه!

هیچی نمی خوردم وبرای حرف زدن باهاش له له می زدم.

دوروزبودکه امیرزنگ نزده بود.

امروزدوهفتش تکمیل می شد.

می خواستم یه تغییر اساسی کنم .

ابروهام دراومده بود، خیلی آشفته ووحشت ناک شده بودم!.

یه سررفتم آرایشگاه ویه تغییردرست وحسابی به خودم دادم.

آرایشگرموهای قهوه ایهم روبه رنگ زیتونی زینت داده بودوحسابی بهم برورداده بود ،حس تازگی داشتم،رنگ موهام خیلی بهم می اومد.

وقتی واردخونه شدم همه جاروبرق انداختم ورفتم توحمام.

وقتی بیرون اومدم یه آرایش مختصری کردم وشروع کردم به پختن لازانیا.

صدای کلیدانداختن اومد.



نفسم توسینم حبس شده بود.

وقتی وارد شد از شدت شادی اشکام جاری شد.  
اومد توی آشپزخونه.

ریش هاش بلندشده بود و جذابیت خاصی روبه صورتش داده بود.  
تونگاه سیاهش غرق شده.

اومد جلو و من روچپوند به خودش.

من.... امیر تور و خدادیگه نرو. من، من داشتم می مردم.

امیر... گریه نکن امیر برات بمیره، گریه نکن.  
دیگه نمی رم همه کسم، عاشقتم چشم جنگلی من!  
زندگی قشنگی رو ادامه می دادیم.

زندگی روی خوبش رو بهمون نشون داده بود و از این بابت خیلی، خیلی خوشحال بودم.  
واقعا عاشق و دل بسته ی امیر شده بودم.

صبح با صدای امیر از خواب بیدار شدم که من روبه حموم کردن دعوت می کرد.

وقتی چشمام رو باز کردم و خودم رو عریان دیدم خجالت کشیدم و وحشت زده سعی کردم خودم روبه حمام برسونم که سرم گیج رفت و اگاه امیر من رو نگرفته بود، پخش زمین می شدم.

امیر.... خانومی، آروم باش فدات بشم من!  
حالت خوبه؟

من.... آره، آره خوبم.

سریع ازش جدا شدم و حمام کردم، بعد از اینکه امیر صبحانش رو خورد عزم کردن رفت و بعد از یه بوسه من رو تنها گذاشت و رفت.

وسطای صبحانه بودم که حالت تهوع امونم رو برید و دیگه نتونستم تحمل کنم و به مینازنگ زدم.  
شک کرده بودم و این شکم لرز روبه تنم می انداخت.

مینا.... الو؟ جانم میتراایی؟

من.... مینا سرت خلوته؟

مینا.... علیک سلام

آره خانومی، چیزی شده؟

من.... نه، نه.. فقط میخوام، میخ.. وام تست بارداری بدم!.

مینا با ذوقی گفت: آره عزیزم، منتظرم.

آماده ی رفتن شدم وبه سمت بیمارستان راندم.

مینا اونجا توی بخش زنان وزایمان کار می کرد.

نیم ساعت از موقعی که آزمایش داده بودم می گذشت که مینا او مدنز دیکم وگفت:  
خوب عزیز دلم، تبریک می گم بهت مامانی.

باین حرفش انگار سطلی آب یخ روی سرم ریخته شد.

با غمی آشکار بهش نگاهی انداختم وگفتم: وای، نه!  
من بچه نمی خوام مینا و اشکام شروع به باریدن کرد.

مینا با بهت نگاهی بهش انداخت وگفت:

تودیونه شدی؟

بچه لازمه ی زندگی، باید خوشحال باشی واسه هدیه ای که خدا بهت داده!

چیزی نگفتم و خدافظی کردم تا خنده خونه ناراحت بودم.

امیرزاده روی کرده بود.

رفتم توفکر عید، همش 1 هفته تا عید باقی مونده بود.

وقتی رسیدم خونه شروع کردم گریه کردن.

دو ساعت از اومدن امیر گذشته بود که دیگه صبرش سراومد وگفت:  
تو چته؟ هوم؟

چرا تو خودتی؟

چرا هستی دپرس؟

بابی حوصلگی نگاهی بهش انداختم که خودش روجمع کرد و با خنده گفت:  
چشم، چشم نخوری مارو بانو!

او مد جلوی پام زانوز دوگفت:

ناراحت نباش دیگه، چته؟ چیزی شده؟

باید خوشحال باشی که خواهرت داره مزدوج می شه.

بدبخت اونیه که می خواد مونارو بگیره!

چقدر این دوست من بدبخته!

میترا کمی به امیر نگاه کرد وگفت:

دوست تو؟ کدومشون؟

امیر با خنده گفت: فردامی بینیش.

بالاخره فردا شب هم رسید.

میترا با بی حوصلگی شروع به آماده شدن کرد.  
وبامیر به سمت خونه ی مادرش رفتند.

وقتی رسیدند مهمون هاهم اومده بودند.

میترا کمی جلورفت و بادیدن علی شوک شد.

یک لحظه سرش گیج رفت و دیدش تارشد.

حس کرد ضربان قلبش نامنظم می زنه.

درحالی که اشک توچشمش حلقه زده بود نگاهی به مونا(خواهرش) که باپوز خندنگاهش می کرد، کردوگفت:  
هه، علی؟ واوچقدر بهم میاید.

باخم نگاهی به برادرپدرش که سرشون زیر بود کردوگفت: دست مریزاد!

به امیر اشاره کرد که بریم.

امیر روبه میترا کردوگفت:

مشکل چیه؟ چرا بریم؟

میناکه قضیه رومی دونست و از بارداری میترا هم خبرداشت و می دونست استرس بر اش خوب نیست به امیر اشاره کردوگفت:  
آقا امیر ببری دش.

امیر باگیجی نگاهی بهشون انداخت و خدافظی کردند و رفتند.

وقتی به خونه رسیدند امیر از میترا پرسید: قضیه چیه؟

میترا هم که عصبی بود و کترلی روی حرف ها و کارهاش نداشت گفت: به توجه؟

امیر ناراحت شد اما خواستش این بود که حال میترا خوب باشه!

واسه همین راحتش گذاشت و به اتاق مطالعه پناه برد.

میترا می گریست و با خود حرف می زد.

درست بود که دیگر علی رانمی خواست و عاشق امیر بود و فهمیده بود که حسش به علی فقط یک هوس بچگانه بوده ولی با خودش  
می گفت: پس چرا بابا از دواج علی بامونا قبول کرده؟ ولی از من رو نه؟!

جواب سوالات ذهنش رونمی دونست و این آزارش می داد.

امامیتر اخیلی چیزهار و نمی دونست!

از زبان امیر:

صبح وقتی بیدار شدم، میترار و دیدم که داره می لرزه واشک می ریزه.

باترس رفتم سمتش باینکه ازش ناراحت بودم اما بادیانش توی این حال ناراحتیم رو واسه مدتی از یاد بردم.

باچشمایی که از ترس دو دو می زد تکونش می دادم.

من.... میتر! میتر! عزیزم؟ حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی؟ تور و خدا جواب بده.

میتر فقط باگنگی بهم نگاه می کرد.

رفتم بر اش آب بیارم که وقتی برگشتم دیدم میترابی حال روی تخت افتاده.

سریع رفتم سمتش و بغلش کردم.

اشکام رو گونه هام روون بود.

کی می گه مردگریه نمی کنه؟

من، گریه کردم. واسه نفسم! واسه حال زندگیم.

صداش می زد، با صدایی که بخاطر بغض می لرزید.

اما جوابی نمی داد.

سریع به سمت بیمارستان روندیم.

وقتی رسیدیم، دادمی کشیدیم.

من.... کمک، کمک.

یکی به دادم برسه، زنم داره از دستم می ره.

پرستار دوید سمتم و بردش تویه اتاق.

بعد از یک ساعت، دکتر اومد سمتم و گفت:

لطفا حواستون به خانومت باشه، دوران حساسی رو پشت سرمی زاره.

استرس واسش سمه.

بهش شوک وارد شده. مراقبش باش جوون!

بایهت نگاهی بهش کردم، شوک؟  
دوران حساس؟

از حرفاش سردر نمیآوردم، بادور فتم سمتش وگفتم:

آقای دکتر منظور تون از دوران حساس چیه؟

دکتر یکم بهم نگاه کرد و لبخندی نثارتن خستم کرد و گفت:

داری پدر می شی. و رفت!

تا چند دقیقه بی حرکت سر جام خشک شده بودم.

کم کم به خودم اومدم.

از خوشحالی خندیدم.

دویدم سمت اتاق میترا، اما یادم افتاد باید سروسنگین باشم.

رفتم سمتش و با اخم گفتم: خوبی؟

میتا با صدای کم جونی گفت: خوبم.

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

نمی خوای مواظب خودت باشی، نباش

ولی مواظب زندگی، عمر، بچم باش.

تو چشمات نگاه می کردم که از لایه ی اشک پوشونده شده بود.

نگاه جنگلی عشق من، غمگین و بارونی بود.

میترا مرخص شد و سوندمش خونه و از اونجا رفتم شرکت.

دوباره تو جلد خوشحالی فرورفتم و بایه جعبه شیرینی وارد شرکت شدم.

خانوم رستمی پاشد و سلامی داد.

با خوشحالی گفتم:

خانوم رستمی، این شیرینی رو پخش کنید.

خانوم رستمی.... خبریه آقای رحمانی؟

من... بله، دارم پدر می شم!

خانوم رستمی اولش بایهت وبعدهش باغم نگاهمی بهم انداخت وگفت:  
مبارک، انشالله همیشه به شادی.

صداش می لرزید.

متوجه ی علاقهش بودم، اما توجهی نکردم.

من بهترینش روداشتم.

باگفتن ممنون، به اتاقم رفتم وکم کم سیل تبریک بودکه به سمتم روونه شد.

اززبان میترا:

توخونه نشسته بودم وبه بچه ای فکر می کردم که توی شکمم بود.

ازهمون اول نمی خواستمش، بخصیوم باحرفی که امیر زد دیگه اصلانمی خوامش.

تصمیمم روگرفته بودم.

زنگ زدم به مینا.

من... الو، سلام میناجون خوبی؟ بیخشیدم زاحم شدم.

مینا... سلام عزیز دلم، مراحمی جونم؟

من... مینا م. ن می خوام بچه روصفدکنم.

تاچنددقیقه حرفی نزد، انگار توشک بود.

تااینکه بادادگفت:

دیونه شدی؟ آشغال روانی.

من... اگه نمی گی؛ برم دنبال یکی دیگه.

مینا... عمر ا، برو بمیر احمق!

قطع کردونزاشت تا سفارش کنم به امیر چیزی نگره، چون حتما میرمی کشتم.

زنگ زدم به یکی از دوستانم.

آدرس روگرفتم وزنگ زدم وبرای ساعت 4 وقت گرفتم.

شروع کردم نهار پختن وبعدهش حمام کردم.

یه نامه برای امیرنوشتتم که میرم بیرون.

وازخونه زدم بیرون.

وقتی رسیدم مطب ساعت 3:30 بود.

دلَم شروع کردلرزیدن، کمی ترسیدم.

وقتی صداهم زدن ودکترخواست تا شروع کنه.

تازه بچم رو حس کردم.

نه! نه! من بچم رومی خواستم تا اومدم بگم منصرف شدم.

درباشدت باز شد که دکتر گفت:

هوی، آقامگه طویلس؟

صدای آشنایی به گوشم خورد که غرید: خفه شووووو!

سرم روبلند کردم که دیدم امیر.

من... م. ا. ی. ر. م. ن. من

امیر غرید: خفه شو.

ودستم رو کشید و از اتاق برده بیرون.

چنان تندمی رفت که من می دویدم به پاش نمی رسیدم.

داشتم می افتادم که گر فتم وگفت:

فقط زبونت درازه و بلدی غلطای اضافه کنی، اما بلد نیستی خودت روجمع کنی، احمق دیگه دوران خوشبختیت تموم شد، خانوم ریبیی به خاک سیاه می نشونمت.

بحرفاش اشک تو چشمم حلقه زد، ولی امیر فقط بانفرت بهم نگاه می کرد.

حالم داشت بهم می خورد. نداشت برایش بگم خودم از رفتن به اونجا پشیمون شدم و می خواستم به دکتر که بگم منصرف شدم.

وقتی رسیدیم خونه پرتم کردتو اتاق وگفت:

عوضی تو من رونمی خواستی، چیکار به بچم داشتی؟ چقدر پست و رذلی! به بچه ی خودتم رحم نکردی.

میخواستی بشی قاتل بچ... ..

من... درست حرف بزن.

امیر پوزخندی زد وگفت: بچه رو صحیح و سالم بدنیا میاری وگورت رواز زندگیم گم می کنی.

دوساعت گذشته بود که از اتاق زدم بیرون.

امیرسرش توگوشیش بودکه بیهوگوشیش زنگ خوردوجواب داد:

سلام عزیزدلم،چطوری خانومم؟

بابغض واشک بهش نگاه می کردم که بانفرت چشماش روازم گرفت وسویبشترش روبرداشت وازخونه زدبیرون.

توآینه به خودم نگاه می کردم،هه خوشبختیم تاریخ مصرفش گذشت!هه!

بزورخواهم برده بودکه بامدای دادی که شنیدم بیدارشدم وباچهره ی برزخی امیرروبه روشدم.

دستم روکشیدویه کشیده تثارمورتم کرد.

بهش نگاهی انداختم که دستش رفت سمت کمربندش.

بابهت بهش زل زده بودم و فقط تونستم لب بزنم،بچه!

امیرتلخ خندیدوگفت:

هه،تومی گی بچه؟

پس توبچه من رونمی خواستی؟آره؟!

حالت می کنم دختره ی عوضی.

بیهوکمربندباشدت روی پام کوبیده شد.

یک بار،دوبار،سه بار.

ازدرداشک توچشمام جمع شده بود.

زارمی زدم ومی گفتم:نکن.

امیرکمربندروگوشه ای پرت کرد وموهام روکشیدودادزدوگفت:

ازت بدم میاد.

گذاشت ورفت!

ومن فقط زارزدم.

خداایاکممکن.

جاهای کمربندکبودشده بود ومی سوخت.

دلم ریش شد.



صبح وقتی بیدار شدم، صبحانم رو که خوردم کمی حالت تهوع داشتم.

پس دل وزدم به دریاور فتم آماده شم که برم پیش مامانم.

وقتی در روکشیدم دیدم باز نمی شه.

تازه عمق فاجعه رو درک کردم.

تا ساعت 1 که امیر بیاد همون جور روی مبل نشسته بودم و زار می زدم، تموم تنم از ضربه های کمر بندمی سوخت و دلم بخاطر کارها و حرف های امیر.

امیری که شده بود تمومم زندگیم.

وقتی بچه رو بدنیای بیارم باید برم؟

صدای چرخش کلید توی در اومد و امیر بایه زن وارد شد.

بادیدن زن، چشمام بیشتر بارونی شد.

امیریه پوزخند زد و کمر اوون زن رو چلووندوبه سمت داخل هدایتش کرد و گفت:

عشقم بیاتو، الان خدمتکار وسیله ها رو جمع می کنه.

امیر دختر رو به سمت اتاق هدایت کرد و اومدم سمتم.

امیر... ببین عفریته؛ حواست باشه اگه ملودی ناراحت بشه کاری می کنم که خودت آرزوی مرگ کنی.

ورفت، رفت و شکستتم روندید.

رفت و من موندم و قلبی که تکه تکه شده بود.

بعد از یک ساعت که برام مثل قرن ها گذشت از اتاق اومدند بیرون.

ملودی کنار من نشست و روبه امیر گفت:

واو، خدمتکار قشنگی داری کلک!

اشک تو چشمام حلقه زد. پاشدم برم که بیشتر از این خردنشم که امیر گفت:

هوی، هوی دختره برامون قهوه بیار.

بعد از حرفه امیر که کمرم رو خم کرد و اومدم برم سمت آشپزخونه که ملودی باناز و عشووه ای که سعی می کرد تو حرفاش باشه گفت:

نه. هی کوزت برای من نسکافه بیار.

سعی کردم اشکام رو پس بزنم و خودم رو رسوا نکنم.

من باید خوده واقعیم روشن بدم.  
من میترا ام!

برگشتم سمت ملودی و باپوز خندی گفتم:

عزیزم وظیفه ی خانوم این خونه آوردن نسکافه و..... نیست، در ضمن نسکافون تموم شده عزیزم.

دختره اشک ریزان (البته اشک تمساح) بلندش دور و کرد به امیر و گفت:

امیر خیلی پستی، تو... تو زن داری؟ واقعا که!

و پرید از خونه بیرون.

امیر برگشت سمتم و گفت: گمشواز جلو چشمم.  
و دوید دنبال ملودی.

نشستم وسط خونه، اشکام گونه هام رو خیس کرده بود.

باگریه با خدا حرف می زدم و گله می کردم.

آخه خدایا مگه من چی کار کردم؟

تاوان کدوم گناهمه؟

خدایا بکشتم و راحت کن!

داشتم ادامه می دادم که امیر از پشت سر شالم رو کشید و از موهام بلندم کرد.

از درد صورتم جمع شده بود.

صورت گریونم رو برگردوند سمت خودش و گفت:

دختره ی عوضی، اون چه حرفایی بود جلوی ملودی زدی؟

زن منی؟ هه.

توی حتی لیاقت نداری کوزت خونم باشی! و پرتم کردت واتاق.

امیر.... ببین من باتو چی کار می کنم.

گوشی رو گرفت سمتم و گفت:

زود باش زنگ بزنی به مامانت و بگو واسه کار من چند ماهی می ریم خارج از کشور، سریع عسع

زنگ زدم و گفتم.

مامانم فهمید صدام بغض داره؛ ولی من گفتم واسه دلتنگی!

امیر گوشی رو پرت کرد سمت آینه که بیهو آینه متلاشی شد و افتادن تکه هاش روی زمین مصادف شد با دادم!

امیر رو کرد سمتم و گفت: از امشب آماده ی، یه زندگی جهنمی باش.

وقتی امیرازخونه رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم.

دستم رو گذاشتم روشکمم و شروع کردم حرف زدن بابچم،حسم می گفت پسره!

بچه ای که نمی خواستمش ولی حسش می کردم،تکون خوردنش روحس می کردم و عشق می کردم.

باهر تکونش یه حس خاص وناب همراه باعذاب وجدان رودرمن به وجود می آورد.

باصدای چرخش کلید حس کردم نفس کشیدنم فراموشم شده.

دیگه ازاین امیرمی ترسیدم.

عشق و ترس! هر دو.

وقتی پاش رو گذاشت تواتاق به سمتم پرواز کردوبغلم کرد.

اولش به شدت تعجب کردم اما بابیچیدن عطرش توی بینیم تتونستم ایستادگی کنم وخوادم روفشردم به امیر.

شب روتوبغلتش سپری کردم.

ولی حرفش مثل آوارروسرم ریخت.

امشب،شب آخری که امیررومهربون می بینی.

صبح وقتی بیدار شدم،یه سینی صبحانه روی میز بوددر اتاق هم قفل!

صبحانم روخوردم وکنارتخت نشستم.

ومثل همیشه شروع کردم حرف زدن بابسرم.

من.....پسرم،تاج سرمامن.

بیا،بیاوبشو تکیه گاه مامن.

مامان وببخش عزیزدلم.

بیادردت به جونم.

باصدای امیرکه خیلی خشن بودسریع اشکام روپاک کردم ولرزون پاشدم.

امیر.....اولن بچم دختره،دومن بچه روکه بدنیا میاری گورت روگم می کنی.

شیر فهمه؟باداداش پریدم ولرزون گفتم:

آ..آره!

امیر اومدنزدیکم وگفت:

میله ی داغ دوست داری یاچاقوعزیزم؟

بابهت نگاهش کردم و گفتم:

م. منظور ت. ج. چیه؟

امیر فقهه ای سردادوگفت:

امروز، روز قشنگی روبرات می سازم خانومم.

از ترس عقب عقب می رفتم ومی لرزیدم.

اشکام تندتند می چکیدن.

من.... امیرتور و خدا، چرا اینجوری می کنی؟ مگه من چیکار کردم؟  
بخدا خودمم از سقدبچه پشیمون...

امیر.... خفه شوهرزه.

می خواستی باهمون عشقت فرار کنی، آره؟

فیلت یاد هندستون کرد؟

گفتی همه چی تموم

امیر خر شد و عاشق شد و سرکیسه روشل می کنه و مام الفرار.

خیر عزیز من،

شتر در خواب بیندپنبه دانه.

هههههه.

میله ای روکه ازش حرارت بالامی زدرونزدیکم کرد.

از ترس سرخوردم کنار دیوار.

من.... امیر نکن تور و خدا.

تور و خدا!!!!!!

و دیگه خاموشی متلق!

از ربون امیر. (چند روز قبل):

توی شرکت نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد.

می نا خانوم بود. تعجب کردم، بامن چی کار داشت؟

من.... الو سلام، خ....

مینا.... آقا امیر دستم به دامنتم. بریدخونه، میترا دیونه شده می خواد بچه وسفدکنه!

نمی دونم کجامی ره. برید پیششششش

با این حرفش ضربان قلبم بالا رفت. یا با لفضل

من.... مینا خانوم من الان راه می افتم سمت خونه.

تندمی روندم، از استرس می لرزیدم

وقتی رسیدم رفته بود. نبود ددددد

سریع زنگ زدم به مینا.

من باناله گفتم: مینا خانوم نیستش..

وای خدایم!

وای اگه میترا حالش بدیشه چی؟ میمیرم. خدایا خودت مراقبش باش.

میناهق هق می کرد بایی حالی حرف می زدوگفت:

میترا جز دو تا دوست کسی رونداره؛ رویا و مانی.

که رویا خارج از کشوره می مونه مانی، که حالش شمارش روبرات می فرستم.

باشه ای گفتم و قطع کردم .

تا شمارش رو واسم بفرسته مردم وزنده شدم.

شماره رو که زدم، از قبل سیوشده بود.

آره مانی دوست روژان بود، سریع شمارش رو گرفتم که روژان جواب داد.

روژان.... جونم امیر؟ چه قشنگ امروز هر دو تون با دوسته ما کار دارید.

راستی پدرش دنت روتبریک می گم والبته مرگش رو.

فکر کنم میترا فیلش یاد هندستون کرده باشه.

باخشم غریدم: این زراچییه می زنی؟

روژان.... آخه به مانی گفته که بچه ای که از امیر باشه رونمی خوام.

ومن اصلا امیر رونمی خوام.

بحر فای روژان به معنی واقعی خردشدم.

صدای شکستن قلبم روشنیدم.

من.... خفه شو، آدرس رو بگو.

آدرس روگفت ومن سریع خودم روبه مطب رسوندم.

توی راه همش به حرفای روژان فکر می کردم.  
همش درست بود.

میترا من رومی خواست.

قطره اشکی با لجاجت پایین چکید که باخسونت اون رویاک کردم.

وقتی میترا ورسوندم خونه، بادیدنش جون دادم، دیونه شدم.

یاد حرفای روژان می افتادم و ذره ذره اب می شدم.

تصمیم گرفتم عوض شم، ولی همش تظاهر بود.  
من دوسه سالی بود که مجنون میترا بودم.

امروزی خواستم بهش آسیب بزنم.

وقتی یادش می افتم خودم رولعنت می کنم.

وقتی میترا به هوش اومد بادیدنم وحشت کرد.

کم کم به خودم اومدم، باید حرفاش رو گوش کنم.

شاید تموم حرفای روژان مثل خودش، چرت باشه.

باید اعتماد از دست رفته ی میترا و برگردونم.

از زبان میترا:

وقتی به هوش اومدم، امیر رونگران بالای سرم دیدم.

ازش ترسیدم، بادیدنش خوف کردم.

سریع دستم رو گرفت وگفت:

توضیح بده میترا، خواهش می کنم.

این عذاب روتوموم کن!

توروخدا.

قطره قطره اشک از چشمام می چکید.

شروع کردم به گفتن:

امیر من خیلی وقته که عاشقت شدم، خیلی وقته فهمیدم که عاشق اون کسی که بودم نیستم و همش یه وابستگی و هوس زودگذر بوده.

من عشق و امنیت و آرامش رو فقط باتو و تو آغوش تو، تجربه کردم.

من می ترسیدم از او مدن بچه، که زندگی من رو خراب کنه.

که من رو نخوای، محبتت نصف بشه.

ولی قبل از او مدننت به مطب منصرف شدم.

من هم عاشق بچم بودم.

بچه ای شبیه تو.

پسری مثل تو.

همش همین بود، همین.

امیر بغلم کرد و شروع کرد توضیح دادن دلایلم.

لحظه به لحظه با حرفاش صورتم درهم می رفت و ضربان قلبم بالا.

خندیدم، بخاطر داشتن دوستی مثل مانی!

من باهمچنین دوستی نیاز به دشمن ندارم.

من.... امیر بخد....

امیر.... هیش، فهمیدم قشنگ امیر، من رو ببخش.

من.... توام من رو ببخش، دوستت دارم.

فردا عید بود، ولی من هنوز لباسی نخریده بودم.

شروع کردم زنگ زدن به امیر

من.... امیر رر رر رر

امیر... به به سلام خانوم، چونه دله امیر؟

من.... امیر رر رر رر

امیر... جونم خانومم؟ امرکن.

با صدایی که الکی سعی کردم بلرزه بگفتم:

من لباس عید ندارم، بیابریم خرید.

امیر.... به روی چشم، شما جون بخواه.

آماده باش اومدم.

من....میسییییی

امیر خندید: خوب دیگه زبون نریزبای.

قطع کردم و شروع کردم آماده شدن.

یه ماتتوی آبی باشلوارلی پوشیدم ویه شالم سر کردم و آرایش مختصری انجام دادم و باتک بوق امیر خودم و انداختم بیرون و سوار شدم.

من...سلام آقای.

امیر....سلام خانوم، چه خوشگل شدی عزیز دلم.

من...چشمات خوشگل می بینم آقای.

وقتی رسیدیم به پاساژ پیاده شدیم.

امیر دستاش رو چفت دستام کرد و راه افتادیم.

قبلش توی ماشین زنگ زد م به مامانم و گفتم که از مسافرت (همون مسافرت دروغین) برگشتیم.

اولش تعجب کرد ولی هیچی نگفت و ازم قول گرفت شب بریم اونجا.

داشتیم ویتترین هار و دیدمی زدیم که یه ماتتوی خوشگل توجهم رو جلب کرد.

سریع دست امیر رو کشیدم و بردمش توی مغازه.

5 دست کیف و کفش و.. خریدیم.

خریدامون که تموم شد رفتیم خونه ی مامانم، وقتی رسیدیم داداشم سفت بغلم کرد، بعدش مامانم و بابام.

میناسرو سنگین جوابم روداد.

مونا و علی ام پیش هم نشستند بودن. یه پوز خند زد و سلامی سر د کردم و دست مینارو کشیدم بردم تواتاق محمد

من.... مینا جونم قهر نباش دیگه!

مینا.... ساکت شو دختره ی احمق

من.... ببخش دیگه. ببین تموم شد و حالا عاشق فسقلیمم.

مینا اولش اخم کرد اما میوه بغلم کرد و شروع کرد به تفی کردنم.



من... اه، گمشوا و نور دیده، حالم روبهم زدی.

مینا... ایش، نکبت لیاقت نداری.

با صدای تقه ای که به در خورد بحث نیمه تموم موند و مینارفت قفل رو باز کرد و محمد اومد تو.

محمد... چرا در رو قفل کردید؟

من... به توجه آخه؟

محمد... ساکت شو دختری ی پررو  
(بالحن شوخ مانند)

و شروع کرد دنبالام دویدن.

می دوید دنبالام و من قهقهه می زدم.

امیرباخته جلو اومد و روبه محمد گفت:

هی، دستت به میترای من بخوره خونت حلاله ها.

محمد... اه، جمع کن عفریتت رو!

زیبونی در آوردم و گفتم: خودتی، زشت خر

محمد... باکی بودی بی ادب؟

می خواست دنبالام بزاره که مینا گفت:

هی، بسه بیهو حال میتر ابدمی شه.

با این حرفش همه بانگرانی نگاهم کردند.

نگاهی به علی کردم که چشمش از ترس دودومی زد.

پوز خندی زدم و سرم رو برگردوندم.

امیر گفت: راست می گه مینا خانوم، بیهو بچم چیزیش میشه.

با این حرفش همه رفتن توبهت و کم کم که موقعیت رو فهمیدن پریدن سمتم و سیل بوسه و تبریک به سمتم شوت شد.

مونا... هه، مامان شدی؟

من با پوز خند گفتم: بله مامان شدم.

انشالله قسمت تو و علی هم می شه.

نگاهی انداختم سمت علی که چشماش پراز نفرت بود.

علی بالحنی گزنده گفت: تبریک می گم بهتون.

من...مچکره.

امیر...مرسی داداش.

دیگه تاشب اتفاقی نیوفتاد  
وقرارشدفردا بریم خونه ی مادرشوهرم و بافامیلاشون یه مسافرت چندروزه بریم.

صبح باتکون های وحشتناک امیر از خواب پریدم.

عصابم خردشد، هنوز خوابم میومد برای همین پریدم بهش.

من....هی، چه وضع بیدار کردنه؟  
آرومتر درضمن هنوز خوابم میاد، اینوگفتم و پیتور وکشیدم روخودم.

امیر...سلام عرض شدخانوم خوابالو و بداخلاق!

پاشوعزیزم دیرمی شه ها.

ساعت 1سال تحویل می شه خانومم.

باغرا از جام بلندشدم و بعد از عملیات دستشویی رفتم سرمیز.

من....واو امیر، کدبانو بودی و رونمی کردی؟ ای کلک!

امیر پشت چشمی نازک کرد و بالحن ز نونه ای گفت: بله، مادست پرورده ی شماییم.

بخاطر لحن حرف زدنش خندم گرفت.

وقتی صبحانه رو خوردم رفتیم تا آماده شیم.

ساعت 11:30 بود، خوب خداروشکر هنوز وقت بود.

سریع دوش گرفتم و شروع کردم با وسواس لباس پوشیدن و آرایش هم کردم، محو.

وقتی کارم تموم شد خودم رو که تو آینه دیدم حض کردم.

ماشالله، ماشالله، چه خوشگل شده!

یه بوس واسه خودم فرستادم و خودم رو تو عطر غلت دادم و اوادم بیرون.

امیر حسابی میتراکش شده بود.

بادیدنم اخم کردوگفت:  
میتراخانوم، رژت پررنگه پاکش کن.

منم که رگ لجبازیم گل کرده بود گفتم: نوچ

امیر. ..اگه پاک نکنی به روش خودم پاکش میکنم!

من....چچوری؟

دریبه حرکت لباش رو گذاشت رولبام وشروع کردحریصانه مک زدن.

وسریع سرش روبردعقب وگفت:

اینچوری، اومممممم خوشمزه بود.

یه مشت به سینه ی ستبرش زدم ویه بی حیاحوالش کردم ورفتم پیش به سوی خونه ی مادرشوهرم.

وقتی رسیدیم درخونه ی مادرشوهرم قول قوله بود.

ماشین های زیادی پارک شده بود، همشونم مدل بالابودند.

ماهه که بامزداتیری امیربودیم.

وقتی پیاده شدیم باگرفتن دست های امیرموجی از انرژی مثبت بهم واردشد.

بامیررفتم سوی دروقتی در روبازکردن واردشدیم ومادرشوهرم جلوامدویه ایشی کردوامیر رو درآغوش گرفت.

بابفر ماییدپدرشوهرم واردخونه شدیم.

وقتی رفتیم توشروع کردیم باهمه سلام دادن، ماشالله هزارتام بودن.

وقتی سلام وماچ وبوسه تموم شدمادرشوهرم روکردست امیروگفت:

پسره بریدپیش بچه ها، توحیاطن.

بامیرراه گرفتیم سمت اکیپی که توی حیاط دورهم بودندومی خندیدند.

بادیدن روژان که وسطشون بوداخمام خودبه خودرفتن توهم.

وقتی رسیدیم بهشون بعدازسلام واحوال پرسى امیرشروع به معرفی کردن کرد.

دخترای خوبی بودن، به جزروژان، وهمچنین پسرهای خوبی بودن باهم به جزبرادرروژان.

برادرروژان ازهمون اول باهیزی من رونگاه می کرد.

انگارمن لغت وعریان جلویش وایستادم.

امیر... خوب این دختری که می بینی، اسمش میناس و بغلش آقای شهاب نامزدش ایستاده.

واز قضا مینادختر عموی بندس وشهاب پسر عمه ی بنده!

این کناریش رو هام وهمسرش ریحانس، که هر دو دختر عمو و پسر عموی منن!.

بغلش نگاره، خواهر شهاب.

بغل اونم برادر روژان پسر خاله ی من، رهاس.

باصدای مادر شوهرم که می گفت 6 دقیقه به 1 مونده همه پاتند کردیم سمت سفره ی هفت سین که به شکل زیبایی چیده شده بود.

دور هم نشسته بودیم که دعای سال تحویل توتلویزیون پخش شد.

يامقلب القلوب والابصار

يامدبر الیل والنهار

يامحول الحول والاحوال

حول حالنا للاحسن الحال

وتوپییپیپیپ ترکید.

سال 1396 بر همگان مبارک باد.

همه شروع کردن به ماچ و بوس و تبریک

امیر لیم رو بوسید و گفت:

سال نوت مبارک زندگی من!

انشالله همیشه کنار هم باشیم.

وتوی گوشم گفت:

هدیتم تو خونه می دم.

بقیه باحرفایی که امیر بلندگفت، همه گفتن: اووووو

روژان او مدست امیر و گفت:

امیر جونم هدیه ی من کوش؟

امیر با چندی نگاهش کرد و گفت:

مگه باید برای تو هدیه بخرم؟

روژان نیم نگاهی به من انداخت و روبه امیر گفت:

اشکال نداره من برات خریدم.

ویه جعبه ی خوشگل کادوپیچ شده روداد دست امیر.

امیر جعبه رو گرفت و خیلی سرتشکر کرد.

منم که داشتم می سوختم به امیر گفتم:

امیر من می رم دستشویی آبی به سرو صورتم بزنم.

امیر... خانومی حالت خوبه؟ حالت تهوع داری؟

من... نه! من خوبم.

وقتی اومدم بلندش مادرشوهرم رو کمر دستم و گفتم:

هی، مگه حالت بده، که حالت تهوع داشته باشی؟

از هوایی که بهم گفتم، حالم خراب شد.

جلوی همه خردم کرد.

روژان رو دیدم که پوز خندی بهم زد و امیری که دستاش رومشت کرده!

امیر اخطار گونه گفت: ماما نننن!

مامانش ایشی کرد و منتظر نگاهم کرد.

من... خیر، حالم خوبه فقط بار دارم.

واسه همین امیر این حرف رو زد.

ور فتم سمت دستشویی و صدای دست و سوت روشنیدم.

آبی به صورتم زدم، تا از عطش درونیم کمی کم بشه.

از دستشویی بیرون اومدم که دیدم مینا و ریحانه و نگار جلوی در منتظر من.

هر سه هماهنگ همراه بالبخند گفتند:

مامانی، تبریک می گیم بهت.

منم به تبعیت از اون هالبخندی نثار مهربانیشون کردم و گفتم:

مرسی خوشگلا.

میینا...می دونستم امیرسلیقش عالیله امانه در این حد!  
از همه نظر توتکی دختر!

باین حرفش خندیدم و نگار رو ریحانه هم تائید کردند.

باصدای امیر برگشتیم سمتش.

امیر... تازه کجاش رو دیدین؟ عشق من همه چی تموم.  
خاص و ناب! مثل جواهر!

باین حرفش همه یه هویبی کشیدن.

ریحانه رو کرد سمت شوهرش، رو هام و گفت:  
یاد بگیر مرتیکه (باخنده)

رو هام روبه امیر گفت:  
تور و خدار یحانه رو بندمن نکن.

واضافه کرد، ریحانه که مثل خانوم شماتک نیست!

باین حرفش ما خندیدیم که ریحانه سریع هجوم برد سمت رو هام و گفت:

یه باردیگه بنال ببینم چی گفتی؟

رو هام دستاش رو برد بالا و گفت:  
من شکر خوردم عزیز دلم، شما نفس من!

تا این حرف روزد، نگار و میینا شروع به عق زدن کردند.

باصدای پدر شوهرم توجه هابهش جلب شد.

پدر شوهرم... خوب من به عنوان کادوی عید شما جونارومی فرستم قشتم.

یه سفر به قشتم، همراه با هواپیما به مدت 5 روز.

باین حرفش همه خوشحال شدن و تشکر کردند.

من... امیر؟

امیر... جونه دله امیر؟

من... می شه مانریم؟

امیر... چرا خانومم؟

من... من باین دختره نمی سازم.

امیر خندید و گفت: بیخیال خانوم، بیابریم حاضر شیم.

من.... هو فففف؛ باشه.

از همه خدافظی کردیم و قرار شد، ساعت 4 دم درخونه ی ما.

الان ساعت 2:30 بود.

وقتی رسیدیم خونه ساک هارو بستیم و یه غذای حاضری پختم و خوردیم.

ساعت 5 دقیقه به 4 بود که دم در بودیم که امیر ساک هارو بزاره تو ماشین

بچه هارو سیدن و رفتیم فرودگاه.

ماشین هارو تو پارکینگ پارک کردیم و من تورا با خانواده خدافظی کردم.

بعد از اینکه گشتنمون، ساک هارو تحویل گرفتیم و نشستیم توی هواپیما.

امیر وقتی رنگم رو دید گفت: خانومی، چته عزیزم؟

من.... امیر استرس دارم، من ترس از ارتفاع دارم.

امیر بلخندی زد و گفت: تا من رواداری تترس.

هواپیما شروع به پرواز کردن کرد.

وقتی هواپیما اوج گرفت، ضربان قلبم هم شدت گرفت.

امیر دستام رو گرفت و یه آیه خوند و فوت کردیم.

امیر... خانومی تترس.

صلوات بفرست و نفس عمیق بکش و سرت رو بزار رو شونه هام و چشمات رو ببند.

این کار رو کردم و باکمال حیرت آروم شدم.

حدود 1 ساعت تو هواپیما بودیم

وقتی رسیدیم و ساک هامون رو تحویل دادن در بستی گرفتیم و رفتیم هتل.

من و مبینا و نگار و ریحانه و روزان و شهاب و رو هام و رها و امیر بودیم.

امیر کلیدار و گرفت و ما رفتیم تا شاهد دعوا بر سر اتاق هانباشیم.

وقتی رسیدیم ودوش گرفتیم ووسیله هامون روجابه جاکردیم، شد ساعت 7.

صدای دراومدکه امیرگفت: بلههههه؟

روهام... بیابیرون خرس قطبی.

امیر... حرفت روبزن کرگدن.

به طرزحرفشون می خندیدم ویه بیشعورم حواله ی امیرمی کردم.

امیردررو باز کردکه روهام گفت:

آماده شین، می خوام بریم لب ساحل!

امیر... خوب گمشودیه، شرت کم!

روهام... بیشعور

شروع کردیم آماده شدن.

هوایلی خیلی گرم بود.

پس ماتتوی نخ صورتی باشلوار سفیدوشال صورتی پوشیدم ویه آرایش محوی ام کردیم وراه افتادیم سمت ساحل.

وقتی رفتیم پایین مادختراجلو وپسراعقب بودن.

البته به جزروژان که آویزون مردابود.

میینا... شهابیبیب؟

شهاب... جونم؟

میینا... بیابیریم قدم بزیم.

شهاب... چشم!

مییناوشهاب رفتن وبه تبعیت ازاون هاریحانه وروهامم رفتن.

نگار... میترا؟

من... جونم عزیزم؟

نگار... امیر رودوست داری؟

ازسوالش جانخوردم وجوابش رودادم.





از مهر بونیش لبخندی رولب هام شکل گرفت.

کناریه پاساژ پیاده شدم و پول رو پرداختم.

کنار مغازه هاراه می رفتم، دیدن مردم آروم می کرد.

چند ساعتی بود که راه می رفتم.

در حالی که دیگه نایی نداشتم دستم کشیده شد.

برگشتم که امیر رو دیدم، با اخم دستم رو کشیدم که علاوه بر اینکه دستم رو ول نکرد بلکه محکم ترکشید، جوری که پرت شدم تو بغلش!

مشت های بی جونم رومی زدم روی سینش و می گفتم، تویه آشغالی، پستی و..

امیر... هیش، آروم باش خانوم آروم.

من... توضیح بده امیر، توضیح حح حح حح.

امیر... ببین میترا، روزان با اون کفش های پاشنه بلندش اومد راه بره که پاش به صخره گیر کرد که اگه نگرفته بودمش

اون زن دست ما امانت خانوم.

ببخش عشقم! شر مندم.

من... او هووم.

امیر... میترا اااااااااا

من... بله؟

امیر... فدای قهر کردنت بشه امیر.

تو دلم یه خدانکنه ای گفتم و راه گرفتیم سمت هتل.

همه نگران تولابی هتل بودن.

وقتی از خوب بودنم مطمئن شدند اجازه ی رفتنمون صادر شد.

صبح وقتی بیدار شدیم و آماده شدیم راه گرفتیم سمت کشتی.

میخواستیم با کشتی بریم روی آب .

قرار بود امیرکل کشتی روواسه راحتی ما اجاره کنه.

توی کشتی خواننده هایی بودند که برامون آوازمی خوندن.

اونامی خوندن ومامی رقصیدیم.

خواننده شروع به خوندن آهنگ بامن می رقصی ازسامی بیگی وحسین تهی کرد.

اومدی توز ندگیم منم واست کم نداشتم

نیمه ی گمشدمی وچشم ازروت برداشتم

چشمات آرزوم و...

داشتیم می رقصیدیم که باصدای رها توجه ها به سمتش جلب شد.

رها...می خوام یه خبر مهم بدم.

همه منتظر بودیم که گفت:

می خوام نگار روخواستگاری کنم.

همه شوک بودن.

من زودتر به خودم اومدم وشروع کردم به دست زدن.

بقیم به خودشون اومدن ودست زدن،کل کشیدن وتبریک گفتن.

نگار خیلی خوش حال بودومی خندید.

عشق توچشماش موج می زد.

خیلی واسش خوش حال بودم.

وقتی ازکشتی بیدار شدیم رفتیم بهترین رستوران وماهی سفارش دادیم.

بعداز صرف غذا رفتیم سیتی سنتر تاخرید کنیم.

بعداز خریدسوغاتی برگشتیم خونه.

روزبعدهش هم رفتیم دیدن کردیم ازدلفین ها.

بهترین خاطراتم روتوی قشم باامیر رقم زدیم.

روز سوم بود که شدیداسترس داشتم وحالت تهوع.

واسه همین همراهشون بیرون نرفتم.

صدای چرخش کلیدنشون از او مدن امیرداد.

امیرپکریباچشمای قرمز وارد اتاق شد.

تویک لحظه دلم لرزید.

استرس بیشتر شدوبه دلم چنگ زد.

من... امیر، خوبی؟ چیزی شده؟

امیر... حاضر شو مادوتا برمی گردیم.

بااین حرفش دیگه از استرس اشکم دراومد.

مطمئن شدم بیه اتفاقی افتاده.

حالت تهوع امونم روبرید.

من... تورو خدا بگو امیر.

امیر... بابات.

دیگه هیچی رونفهمیدم جز صدای دادامیر.

از زبان امیر:

نگران میترا بودم که می گفت استرس داره وباهامون نمی یادلب ساحل.

از جمع بچه ها خدافظی کردم تا برگردم سمت هتل که گوشیم زنگ خورد، محمد بود.

من... الو، سلام محمد، چطوری برادرزن گرام؟

محمد با صدای خش خشی گفت: برگرد امیر، میترا رویار.

از صدایش ترسیدم وبانگرانی گفتم:

محمد چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

محمد با صدای لرزونی گفت: بابا

.بابام مرد امیر و قطع کرد.

قطع کردومن موندم ویه شوک بزرگ.

از شوک که بیرون اومدم باخودم گفتم، یا خدا

میترا رو چی کارکنم؟ بچم؟!

دوباره برگشتم سمت بچه ها و بهشون گفتم، کلی ناراحت شدن و تسلیت گفتن.

با دورفتم سمت هتل و رفتم تواتاق.

میترا با دیدنم وحشت کرد و پاپیج من شد که بگم چی شده.

سعی کردم آروم بر اش بگم که چی شده ولی تا گفتم بابات غش کرد.

میترا رو بغل زدم و بردم توماشین.

توراه به مینازنگ زدم تا بیاد وسیله هامون رو جمع کنه.

وقتی میترا رو رسوندم به بیمارستان، بعد از نیم ساعت پرستار بیرون زد و گفت که میترا ضعیف شده.

تا تموم شدن سرمش بالای سرش ایستادم.

با او مدن دکتر سلامی کردم و منتظر گاهش کردم، انگار می ترسیدم خبر بدی بهم بده.

من... چی شده خانوم دکتر؟

دکتر... آقای؟؟؟

من... رحمانی هستم (تو دلم گفتم حرفتوبزن، فامیلیم ومی خوی چی کار آخه؟)

دکتر... بله، آقای رحمانی استرس واسه همسر شما سمه.

در ضمن حال جسمیشون اصلانر مال نیست. الان خانومتون تنهانیست و باید علاوه بر خودش مراقب فسقلشم باشه. هر دو ضعیف

شدن و این نگران کنندس!

کمی مراقب باشید لطفاً آقای رحمانی!

من... چشم.

بعد از رفتن خانوم دکتر با صدای میترا که درخواست آب می کرد سریع پریدم بالای سرش و لیوان رو بر اش پراز آب کردم و نزدیک

لبش بردم.

کمی نوشید و انگار کمی از انرژیش برگشت.

بعد از درک موقعیت روبه من گفت:

امیر، بابام خوبه؟ اتفاقی بر اش افتاده؟

نمی دونستم چی بهش بگم و از طرفی نگران حالشون بودم، برای همین گفتم حالش خوبه خانومی، ولی باید برگردیم.

بازنگ گوشیم از خدا خواسته از اتاق پریدم بیرون و جواب دادم، شهاب بود.

شهاب... الو امیر؟

من... بگو شهاب، چی کار کردی؟ بلیط جور شد؟

شهاب.....بلیط واسه نیم ساعت دیگه بایک عالمه پارتنی بازی جور شد،سریع برید فرودگاه،وسایلتون روروهام داره میاره.مواظب خودتون وکوچولوتون باشید.

من..مرسی دادش لطف بزرگی کردی،خدافظ

وقتی میترا مرخص شد،بعدازخدافظی ازروهام رفتیم فرودگاه.

میترا توخودش بودو این من روآزارمی داد.

بی حوصلگی ازسروروش می بارید.

وقتی نشستیم توی هواپیما سعی کردم که ازبی حوصلگی درش بیارم،نمی خواستم توخودش باشه وفکرایی بکنه که حالشون بدبشه،واسه همین گفتم:

میترا؟

میترا....چونم؟

من...دوست داری بچمون پسرباشه؟آره؟

میترا بااین حرف لبخندی روی لبهاش نشست وگفت:

آره،یه پسرمثل تو،مثل توخوشگل،مهربون،دوست داشتنی،جذاب وعاشق!

باحرفاش حسابی کیف کردم وباذوق گفتم:

ضعیفه،اون وقت اون رویبیشتر ازمن می خوای؟آره؟

میترا....نه توو جای خودت روداری.توعشقی زندگیمی.

خندیدم وگفتم:وقتی برگردیم بایدواسه گل پسر مون وسیله بخریم.

میترا..اوهوم.

وقتی هواپیمانشست بعداز برداشتن ماشینمون از فرودگاه رفتیم پیش به سوی خونه.

وقتی رسیدیم بامن من روکردم سمت میترا وگفتم:

می...میترا لباس مشکیت رویوش.

میترا بااین حرفم اشک توچماش جمع شدومن بادیدن چشماش جون دادم،روبهام گفتم:

مرده؟

باغم چشمام روبازوبسته کردم وآروم لب زدم،تسلیت می گم.

اشکاش ریختن رومورتش وشروع کردآماده شدن.

منم سریع یه دوش گرفتم ولباس سیاهم روپوشیدم وراه افتادیم سمت بهشت زهرا.

وقتی رسیدیم، میترا سریع در روبرو باز کرد و پرید سمت برادرش که آغوش پر محبتش رو، روبه خواهرش باز کرده.

میترا محکم محمدر و بغل زد و اشک ریخت، اما زبون باز نکرد.

میترا از آغوش محمد بیرون اومد و با قدمایی سست رفت سمت قبر و خودش رو رها کرد روی قبر.

دادمی کشید و باباش رو صدا می زد.

بادورفتم سمتش و دستاش رو که برای زدن خودش بالا برده بود رو گرفتم و بوسیدم.

میترا بی حال توی بغلم افتاده بود.

وقتی رفتیم خونه ی مادرش، مونا با دیدن میترا هجوم برد سمتش و شروع کرد زدن میترا.

مونا... تقصیر تو بود که مرد، از غم توی آشغال.

رفتم روبه روش و دستش رو گرفتم و گفتم:

لطفاً حرف زدنتون باشید، خانوم ربیعی.

و دستش رو محکم انداختم پایین.

به میترا کمک کردم که بره روی میبل که گفت:

نه! می خواهم برم اتاق پدرم.

من... آخه.

میترا... لطفا!

با اون چشمای مظلومش زل زد تو صورتم که نتونستم نه بگم و بردمش سمت اتاق پدرش.

وبه خواستش مجبور به ترک اتاق شدم.

نیم ساعت بعد با صدای داد میترا همه پریدیم بالا.

دویدم سمت در، که قفل بود.

دادمی زدم و صداش می کردم، داشتم از ترس غش می کردم.

من... میترا

تورو خدا در روبرو باز کن.

نفس امیر، چی شد؟ در روبرو باز کن تورو خدا، میترا

محمد... خواهی، قربونت برم در روبرو باز کن میترا آجی.

از استرس می لرزیدم.





مونا بخاطر اینکه من رو عذاب بده با علی رابطه برقرار کرده و پدرم این هارو فهمیده و اجازه ی ازدواج من رو با علی صادر نکرده.

امیر هرکاری می خواد بکنی رو بهت حق می دم، اما بدون من دوستت دارم خیلی وقته که دیگه به علی هیچ حسی ندارم، بخصوص که دیگه امشب ذات کثیفش رو شناختم.

به میترا نگاهی انداختم، کسی که حکم نفس من رو داشت.

ولی میترا عشق داداش من بوده.

من می تونم تحمل کنم؟

می تونم تحمل کنم کسی که نفس منه، عشق داداشمه؟

ای خدا.

نیاز به فکر کردن داشتم، باید ذهن آشوبم آرام بشه.

سریع پریدم سمت اتاق می خواستم تا چند روز از این زندگی نکبتی دور باشم.

میترا دم در با چشمای اشکی به من وچمدون کوچیکی که توی دستم بود زل زد.

میترا... امیر این کار رو نکن، التماس می کنم.

من رو نابود نکن، تور و خدا.

من... نیاز دارم به دوری، وقتی برگردم تکلیفمون رو روشن می کنم. مواظب بچمون باش.

ور فتم، رفتم و دور شدم از زندگی!

از زبان میترا:

بارفتن امیر شکستم، نابود شدم!

اگه بره و دیگه نیاد....

سریع زنگ زدم به محمد تا بیاد پیش خواهرش، خواهری که بارفتن زندگیش فقط حکم یه مرده ای رو داشت، که نفس می کشید.

7 روز از رفتن امیر می گذشت و من روز به روز آب ترمی شدم، روز به روز نابودتر از قبل می شدم.

امروز هفته ی پدرم بود، ولی من حتی دلم نمی خواست به مجلس برم.

با زور میناحوم کردم و آماده ی رفتن شدم.

وقتی رفتم بهشت زهرا همه من رو تنها گذاشتن و من شروع کردم با پدرم حرف زدن.

\_بابا چرا رفتی؟ بابا دخترت داره نابود می شه، بابا دخترت داره آتیش می گیره، بابایی و... دیگه حق همام اجازه ی حرف زدن رو بهم نداد.

باحس دستایی روشنم با فکر اینکه محمد خودم رو رها کردم توی آغوشش و گفتم:

محمد، امیر نمی یاد؟ محمد بهش بگودلم بر اش تنگه، بگوپسرش بی قراری می کنه.

و شروع کردم زار زدن با صدای کسی که حرف زد آرامشی عجیب سرتاسر بدنم رو دربر گرفت.

امیر... امیرت برگشت، امیرت بدون زن و بچش از یه مرده کمتره!

امیر او مدتاً بمونه، تابچش رو بزرگ کنه و با عشقش زندگی کنه.

سریع برگشتم سمتش و بغلش کردم و لب زدم: دوستت دارم، خیلی زیاد مرسی که هستی.

سه ماه از روز مرگ پدرم گذشته بود زندگی روی روال عادی بود.

امروز روز تولدم بود.

اما هیچ کس بهم تبریک نگفته بود. حتی امیر!

بچم حسابی بزرگ شده بود و باعث توپولی شدن مامانش شده بود و همه مامانش رو خرس جذاب صدای زدن.

قرار بود امروز با مینا بریم خرید.

چون دیگه لباسام اندازم نمیشن، خوشگل مامان 4 ماهه خرده ایش شده بود، اما نمیدونستم چرا اینقدر شکم بزرگ شده بود؟

با صدای بوق ماشین مینا سریع از اتاق پریدم بیرون و رفتم سوار ماشین شدم.

مینا... سلام، به به مامان خانوم.

من... سلام مامانم بر بهترین زن داداش گل.

اگه گفتی امروز چه روزیه؟

مینا... وا، خوام روز 9 تیره و حسابیم گرمه. روز خاصی نیست که.

بانار احتی نگاهش کردم و بحث رو عوض کردم.

من... الان کجامی ریم؟

مینا... می ریم پاساژ گردی.

من... هوف، باشه

بعد از دو ساعت گشتن بالاخره یه لباس خوشگل چشمم رو گرفت و خریدیمش.

بعد از خرید رفتیم رستوران و ناهار خوردیم و به زور مینا رفتیم آرایشگاه و صفایی به خودمون دادیم.

وقتی رسیدیم دم در رو کردم سمت مینا و گفتم: بیابیم تو.

و با کمال حیرت مینا قبول کرد.

وقتی رفتیم تو، خونه توی سکوت متلق بود.  
تا اومدم بگم امیر، صدای تولدت مبارک توی گوشم زنگ خورد.

و خدامی دونه که چقدر ذوق کردم، از شدت خوشحالی اشک توی چشمم جمع شد و نگاهم رو چرخوندم روی صورت امیر.

پیشونیم رو بوسید و گفت: تولدت مبارک همه کس من

با صدای دست وسوت راه گرفتم سمت اتاق تا آماده بشم که امیرم همراهم اومد.

با خودم روانداختم بغلش و لبام رو گذاشتم روی لباش.

من... عاشقتم امیر، مرسی که هستی

امیر... منم عاشقتم خانومم و دستش رو گذاشت روی شکمم و گفت:  
همچنین عاشق این وروجک.

بالبخت دستش رو برداشت و ادامه داد:  
سریع آماده شو، مهمون هام منتظرن و رفت.

شروع کردم آماده شدن، تازه فهمیدم چه کلکی از میا خوردم ولی ارزشش رو داشت.

لباسی که خریده بودیم رو پوشیدم و موهام رو فر کردم و آرایش محوی هم کردم، توی آینه به خودم نگاهی  
انداختم، او مممممم؛ خوبه!

سریع رفتم بیرون و همه بادیدنم دست زدند و تبریک گفتند، تازه تونستم میثا و ریحانه و نگار رو ببینم، با ذوق و شوق پریدم  
سمتشون و با جیغ جیغ همدیگه رو بغل کردیم.

محمد رفت سمت ضبط و روشنش کرد و روبه همه گفت:  
امشب، شب عشق آجی.  
همه باید شاد باشن.

وزوج هایکی یکی ریختن وسط، حتی علی و مونا!

امیر گفته بود قضیه ی من و علی مال گذشتت و حتی چگونگی ازدواج علی و مونا به ما مربوط نیست.

امیر دستم رو کشید و رفتیم وسط و شروع کردیم رقصیدن.

امیر... خانومی، خوشت اومد؟

من... آره، مرسی.

بعد از رقص نوبت رسید به کادوها.

همه دورم جمع شده بودند و آواز خوشحالی سرمی دادند.

نگار روبه همه گفت:  
 بسه، خفه شید لطفًا.  
 ساکت رارعايت كنيد، همه به اين حرف مسخرش خنديدند.

يكي يكي كادوها باز شد:  
 عطر، لباس، ساعت، گوشواره، روسري، دستبند و....

نوبت رسيد به كادوي امير.

دوتاجبه ي بزرگ روگرفت سمتم وگفت:  
 بازش كن خانومم

دراولين جبهه روكه بازكردم از شدت ذوق اشكام شروع به باريدن كرد.

پربود از لباساي كوچولو

همه بالبخندمي اومدن سمت لباس هاومثل نديد پديدهامي بوسيدن ومي بوييدنش.

بالاخره باصدای اعتراض مينادست از كارامون برداشتيم ودر جبهه ي دوم روباز كرديم كه با برداشتن در جبهه مواجه شدم بايك  
 عالمه وسيله ي آرايشي وعطرو....

ديگه از خوشحالي نمي دونستم چي بگم!  
 زبونم قفل شده بود.

پريدتم وسفت بغلش كردم وبلندگفتم:  
 دوستت دارم امير، دوستت دارم.

امير خنديد وگفت: منم دوستت دارم.

محمد نيشخندي زد وگفت:

مثلا 23سالت شده!

در ضمن تولدمنم هستا، همه بايهت برگشتن سمتش وگفتن:  
 چيبيبيبي!؟

مي نابالخنديد وگفت:

من هديت روخريدم وتوخونه مي دم ومورتش روبوسيد وتولدش روتبريك گفت.

كم كم همه از بهت از اومدن وشروع كردن فوش دادن كه چرامن نگفته بودم كه محمد قل من هستش.

باصدای امير كه ماروبه سكوت كردن دعوت مي كرد ساكت شديد و امير ادامه داد:  
 خوب بخش اصلي كادومونده كه از طرف من ومينا ومحمد هست.

باصدای در همه برگشتيم سمت در كه.....

باچیزی که دیدم شوک شدم؛ رویا!  
بهترین دوستم، کسی که دیوانه و ارمی خواستمش.

باشادی پریدم سمتش وهم وبغل کردیم وبخاطر 5سال دوری ازهم زارزدیم.

چنددقیقه بعدامیرمن روازرویاجداکردورسیدیم به مرحله ی کیک.

رویاول بوسیدم ویه جعبه داددستم منم گذاشتمش کنار تاشب بازش کنم.

امیرکیک روآوردوشمع 23روگذاشت روش.

امیر: خوب حالانوبت آرزوته، چشمام روبستم وگفتم:  
خدایافقط امیرروازم نگیرهمین.

وشمع روفوت کردم،دیگه تاآخرشب اتفاقی نیوفتاد.

بعدازرفتن مهمون هاباشادی امیرروبغل کردم وازش تشکرکردم.

بعدازاینکه خونه روجمع وجورکردم رفتم سمت اتاق تابخوابم.

وقتی به امیرشب بخیرگفتم،توآغوشش خریدم وازفرط خستگی به خواب رفتم.

صبح باتکون های امیرازخواب بیدارشدم که نویدمی دادازاینکه دیرشده،آخه قراربودبریم سونوگرافی.

بعداز خوردن صبحانه وآماده شدن راه گرفتیم سمت مطب.

2ساعتی بودکه توی مطب بودیم،تااینکه منشی صدامون زدوداخل شدیم.

دکتر...سلام دخترم،بروبخواب روتخت ولباست روبزن بالا.

وسلامی هم به امیرکرد.

وقتی خوابیدم روی تخت لباسم روزدم بالا،دکتریه مایه ای ژله مانندروی شکمم ریخت وبادستگاهش شروع کردمالیدن روی شکمم.

باریختن اون مایه ازسردیش،تنم مورمورشد.

امیردستم روگرفت وبالبخندخیره شدیم به مانیتوری که عکس بچه روتوش نشون می داد.

دکتربالبخندی بزرگ برگشت سمت امیروگفت:

خوب وروجکات سالمن،ماشالله چقدرم خوشگلن.

وصدای ضربان قلبشون توی اتاق پیچید.

امیرباهت روبه دکترگفت:وروجکا؟

دکتر خنده ای کرد و جواب داد:  
بله، دو قلو هستن.

از خوشحالی دست امیر رو چلوندم.

دکتر عکس بچه هار و داد دست امیر و بعد از خدافظی اتاق رو ترک کردیم.

امیر از خوشحالی روی پابند نبود.

به گفته ی من امیر من رو گذاشت خونه ی مادرم و رفت سر کارش.

وقتی وارد خونه شدم مونا و مینا و مامانم رو توی آشپزخونه یافتم.

سریع رفتم سمت مینا و گفتم:

مینا!!!!!!

مینا برگشت سمتم و باجیغ بغلم کرد، سریع هولش دادم و باختم ساختگی گفتم:  
هی، بچه هام له شدن.

همه ی سرهامتعب به سوی من برگشت، با خوشحالی گفتم:

اهوم، اهوم، اینجانب میترا بیعی دارای دو قلوهایی می باشد که یکیش دختر است و دیگری پسر.  
(البته من اینجور فکر می کنم).

مامانم و مینا با شادی بغلم کردند.

همیشه تو بچی آرزو داشتیم که وقتی بارداری شم، بچه هام دو قلو باشن یکی پسرو یکی دیکش دختر.

مونا ختم شدیدی کرد و از آشپزخونه رفت و بعد از مدتی با آرایش غلیظ از خونه زد بیرون.

هرسه متعجب به اون صحنه نگاهی انداختیم و باهم سری از روی تاسف تکان دادیم.

ساعت حدود 8 بود ولی خبری از امیر نبود.

از همه خدافظی کردم و با آژانس رفتم پیش به سوی خونه.

وقتی وارد اتاق شدم امیر رو آشفته روی میبل دیدم، سریع رفتم سمتش و بانگرانی گفتم:

امیر، چی شده؟ چرانیومدی دنبالم؟

امیر به عقب هولم داد و گفت:

لطفا حرف نزن و ساکت باش و رفت سمت اتاق کارش.

باتعجب و نگرانی واشکی که توی چشمام جمع شده بود به در بسته ی روبه روم نگاهی انداختم.

دوروز از اون ماجرا گذشته بود و خدا رو شکر امیر اخلاقش بهتر شده بود.

قرار بود امروز بامینا و امیر و رویا و محمد بریم خرید سیسمونی.

با خوشحالی آماده شدم و رفتیم سمت پاساژ.

با دخترابه هر مغازه ای که می رسیدیم با جیغ جیغ وارد اون مغازه می شدیم و کلی اسباب بازی و لباس نوزاد می گرفتیم.

حدود 5 ساعت گذشته بود که خسته و کوفته رسیدیم خونه که نرسیده به تخت غش کردم.

صبح با صدای رویاکه آواز می خونداز خواب پریدم، بعد از عملیات دستشویی و صبحانه رفتم سمت اتاق بچه ها.

وسیله های بیشتریش چیده شده بود.

باسلام من رویا برگشت سمتم و شروع کرد به غرغر کردن:

ظهر بخیر و عالی خانوم.

امشب مهمون داریم اما هنوز مثل قبلنا تاظهر کپه مرگی

و چیدن اتاقم که برعهده ی بندس، می ترسم خسته شی عزیزم.

بابدبختی نگاهش کردم و گفتم:

مهمون؟ کیا هستن؟

رویا... فامیلای شوهرت.

که شامل: عموش، زن عموش، دخترش، دامادش و...

با صدام خفه شدا که میزاشتم تا صبح فک می زد، بی حوصله گفتم:

خوب، خوب فهمیدم.

رو کردم سمت رویا و گفتم:

خوب کارهار و تقسیم می کنیم تو کارای اتاق بچه هار و تمومش کن منم گردگیری و جارو و....

بعدش شروع می کنیم غذا پختن، با موافقت رویا کارهامون و شروع کردیم.

حدود دو ساعت بعد شروع کردیم تقسیم وظایف غذا پختن و آغاز کردیم.

ساعت نزدیک 3 بود که امیر اومد خونه و بعد از سلام و خسته نباشی سریع رفت سمت اتاقش.

رویا نگاهی بهم انداخت که سرم روزیر انداختم و رفتم سمت حمام 2 ساعتی خودم رو معطل کردم، نمی خواستم جلوی رویا

گریه کنم، ولی مطمئن بودم که رویا شک کرده.

رویا من رو خوب می شناخت.

بعد از بیرون اومدنم از حمام رفتم سمت کمد تالباسی رو برای شب انتخاب کنم.

رویا اومد سمت کمدویه کت وشلوار خیلی خوش دوخت و خوشگل روبه سمتم گرفت و گفت:

اینوبپوش وبیا تا درستت کنم.

و شروع کرد آرایش کردنم و بعدش درست کردن موهام.

وقتی کارم تموم شد ساعت 6:20 دقیقه بود، به نگاهی تو آینه به خودم کردم، در یک کلمه فوق العاده شده بودم.

از رویا تشکر کردم و او مدم برم از اتاق بیرون که رویا سریع گفت:  
می دونم به چیزیتون هست، فردا میام باهم می ریم بیرون باید باهم حرف بزیم و فرصت مخالفت بهم نداد و گونم  
رو بوسید و رفت.

تند و سریع رفتم سمت آشپزخونه و شروع کردم بررسی کردن چیزها، نمی خواستم چیزی کم و کسر باشه.

با صدای زنگ پاشدم در رو باز کنم که امیرزودتر در رو باز کرد و مادرشوهرم، پدرشوهرم، روژان و مادرش و برادرش وارد شدن.

مادر روژان برخلاف دختر و پسرش، فوق العاده مهربون بود.

با دیدنم بغلم کرد و رویه امیر گفت:

ماشالله هزار ماشالله زنت روز به روز خوشگلتر می شه!

باینکه بارداره ولی کت وشلوارش توی تنش فوق العادس.

تشکری کردم و با بقیه سلامی کردم و به سردی پاسخ گرفتم.

روژان رفت سمت امیر و گفت:

وای امیر جونم، چقدر خوشگل شدی.

نگاهی به تیپ امیر کردم، حق باروژان بود حسابی خوشگل شده بود با اون لباس.

همه پیش همه نشستند بودن و روژان هم کنار امیر.

بغض سنگینی داشتم، حس پرنده ای رو داشتم که بال و پرش رو چیده بودن و بدون آب و غذای قفس زندونیش کردن.

کم کم بقیه هم به جمعشون اضافه شدن.

نگار و مبینا و ریحانه به همراه شوهر اشون، اکیپی توی حیاط بودن و بساط قلیون و... به راه بود.

رفتم توی حیاط به سری بهشون بزنم که دست حلقه شده ی روژان دور بازوی امیر بدجور مانور می داد، سعی کردم خودم رو آرام کنم.

دستم رو گذاشتم روی شکمم.

نگار رو کرد سمت من و گفت:

خوب جنسیت خوشگل من معلوم شد؟

بالبخند اشاره ای به شکمم کردم و گفتم:

دو قلو ان ولی جنسیتشون معلوم نیست.

با این حرفم همه شروع کردند دست زدن و شادی کردن.



ریحانه که حسابی احساساتی شده بود، اشکاش وپاک کرد و محکم بغلم کرد.

وقتی رفتیم سر میز شام، وقتی مامان روژان از دستپختم تعریف کرد روژان برگشت و ایشی کرد و گفت: همچین چیز خاصی نیست.

که سریع با جوابی که از مینا گرفت در جا خفه شد.  
مینا بهش گفت:

اگه چیز خاصی نیست، تو چرا نمی تونی بییزی؟ تو تخم مرغشم بلد نیستی.

ساعت 12 بود که همه مهمون هارفتن و من تا 2 تک و تنها همه جای خونه رو تمیز کردم.

وقتی رفتم سمت اتاق صدای امیر رو شنیدم که باتلفن حرف می زد، سعی کردم برکنجکاویم غلبه کنم ولی نتونستم و گوشام رو چسبوندم به در.

صدای بلند امیر باعث تعجبم شد.

امیر روبه پشت خطیش گفت:

من روتهدیدنکن، به ولای علی اگه اتفاقی واسه میترا و بچه هام بیوفته نابودت می کنم.

بایهت به حرفایی که امیر می زد گوش دادم.

چی شده بود؟

چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا امیر اینقدر عصبی بود؟

توی همین فکرها بودم که امیر در رو باز کرد و بادیدن من شوکه شد.

لبخندی مضحک گوشه ی لبم نشوندم تا کار اشتباهم روماس مالی کنم.

امیر نگاه کجکی بهم انداخت و بیهودر آغوشم گرفت.

به این رفتارهای بیهوش عادت داشتم.

بعد از چند دقیقه از آغوشش به بیرون خزیدم و گفتم:

امیر، اتفاقی افتاده؟ کی روتهدیدمی کردی؟

امیر.... اتفاق خاصی نیست، ذهنت رو درگیر نکن.

بچه ها چطورن؟ حالت خودت خوبه؟

باین لحن تندش که پراز جدیت و قاطعیت بود، مطمئن شدم که چیزی نمی گه واسه همین بالبخندی مهربون گفتم: هم من خوبم، هم بچه هات.

امیر بلخند شیرینی زدودستم روکشید و با هم رفتیم سمت اتاق.

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم، رویابود.

باغر جواب دادم.

من... هوم؟ بنال.

رویای... بی شعور، خرس قطبی .

باخته از جام بلند شدم و گفتم:

یک ساعت دیگه بیا و قطع کردم.

مهلت یک ساعت تموم شده بود و حاضر و آماده دم در ایستاده بودم.

تازه یاد امیر افتادم و سریع بهش زنگ زدم.

امیر... الو، جانم؟

من... سلام، خوبی؟ خسته نباشیدی گم که امیر؟

امیر... خوبم، سلامت باشی

جونه دله امیر؟ بگو خانومم؟

من... دارم بارویامی رم بیرون، گفتم که بهت خبر داده باشم.

امیر... کجایم رید؟

من... نمیدونم که

امیر... دلم می خواد امشب همگی با هم بریم بیرون بابر و بچ، پایه ای؟

من... صد البته، من چهارپایم.

امیر خنده ای کرد و گفت:

پس هر وقت برگشتی رویار و نگه دار خونه، تا عصر بریم.

من... باشه، فعلا.

امیر... مواظب خودتون باش، بای

با و ایستادن ماشینی جلوی پام سرم رو بلند کردم که دیدم روژان.

با خم نگاهی بهش انداختم از ماشین پیاده شد و او آمد سمتم.

روژان... سلام، خوبی؟

من... علیک سلام، مرسی ممنون.

روژان... می خواستم خصوصی باهات صحبت کنم.

بادودی نگاهش کردم ولی قبول کردم و راه افتادم سمت ماشینش.

من... فقط یکم زودتر، قراره بادوستم برم بیرون.

روژان... باشه، زیاد وقتت رونمی گیرم.

و شروع کرد حرف زدن؛

چند وقت پیش امیربایکی از شرکت های تازه تاسیس ولی پرسود شریک شد، ولی ما خود رئیس روندیده بودیم.

تا اینکه چند روز پیش فهمیدم رئیس اون شرکت، شوهر خواهرت بودو البته اون شرکت به نام خواهرت بود.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:  
خوب، این ها چه ربطی به من دارن؟

روژان سریع گفت:  
چقدر عجولی، مبرکن تا بقیش روبگم.

خیره نگاهش کردم که ادامه داد.

روژان....

وقتی امیر این مسئله رو فهمید رفت و دادو بییدا کرد که شراکت رو بهم بزنند.

کم کم خواهرت اومد روی کار.

کارها و رفتارهای زننده ای انجام می داد، همش سعی در جلب توجه امیر داشت.

تا اینکه دیشب اتفاقی حرف های بین خواهرت و شوهر خواهرت روشنیدم که مونا به علی می گفت:  
تومیترا رومی خوی ومنم امیررو.  
کم کم به هدفمون می رسیم خیلی نمونده تا...

باچشمایی که از ترس دودومی زندگانش کردم و منتظر موندم تا جملش رو تکمیل کنه، ولی دیگه ادامه نداد.

بهش توپیدم:

پس ادامش چی؟

روژان سرش روانداخت پایین و گفت:

دیگه ادامش رونفهمیدم.

چشمام از اشک پر شده بود.

نقشه ی علی وموناچی بود؟  
باحالی زارنگاهی بهش انداختم.

روژان گفت:  
هرکمکی از دستم برمیاد بر اتون می کنم.

خیلی رک بهش گفتم:  
چرا می خوای بهم کمک کنی؟

روژان... چون می خوام کارهای اشتباه قدیمم رو جبران کنم.

عشق امیر رونسبت به تو، توی چشماش می بینم.

واسه جبران کارهای گذشتم، هرکاری که بتونم می کنم.

به چشماش نگاهی انداختم تا از راست بودن حرف هاش مطمئن شم، چشماش صادق بود می شدی بهش اعتماد کرد.

دستاش رو گرفتم و تشکر کردم بعد از خدافظی از ماشین پیاده شدم.

با دیدن ماشین رویا سریع پرواز کردم سمتش و خودم روانداختم توی ماشین.

رویانگاهی به قیافه ی پکرمن انداخت و گفت: چی شده؟

سعی کردم اشکام رو پس بزن، که موفق هم شدم.

با صدایی لرزون گفتم:  
حرکت کن سمت پارک(.....) توضیح می دم و شروع کردم گفتن، آدرس

وقتی رسیدیم پارک با کمک رویاروی یه صندلی نشستم رویارفت سمت سوپری پارک و بایه آب معدنی برگشت.

وقتی اومدم سمتم بطری روداد دستم و گفت:  
بخور آروم شی، بعدش بگو.

آب رو خوردم و سعی کردم به ذهن آشفتم نظم بدم.

کمی گذشت که شروع کردم به توضیح دادن تموم ماجرا از همون اول، اولش!

وقتی صحبت هام تموم شد رویارفت توی فکر.

رویادوست تکی بود، الان هم پا به پای گریه هام گریست و باخنده هام خندید.

رویا... می خوای چی کار کنی، میترا؟

من... نمی دونم رویا اصلاحالم رودرک نمی کنم.

اگه مونا بخواد امیرم روازم بگیره، چی؟

باین حرفم رویاسرش روانداخت پایین، پس رویاهم مثل من همین فکررومی کرد.

باسستی ازجام بلندشدم وگفتم:

من... پاشوبریم خونه، امیرگفت امشب باچه ها می ریم بیرون.

رویاموافقتی کردو باهم رفتیم سمت ماشین.

وقتی رسیدیم خونه ساعت 2 بودوامیرهم اومده بود.

بالبخندسلامی دادیم و رفتیم سمت اتاقمون، اتاق من وامیر.

هنوز هم بافکراین مسئله حس قشنگی بهم دست می ده.

روکرده سمت رویاوگفتم:

من... بروبخواب منم می رم حمام.

بعدازحمام کردن که یک ساعتی وقتم روگرفت حاضر و آماده اومدم بیرون.

اومدم توی سالن، رویاکه توی اتاقم خواب بودوامیرهم روی کانپه.

ناگهان یادناهارافتادم وای امیر گرسنه خوابیده بااین فکر بدون اینکه متوجه باشم دادبلندی کشیدم.

یهوصدای هر اسون امیرروشنیدم که باصدای نگرانی گفت: یاابالفضل میترا؛ کجایی؟ حالت خوبه؟

ازصدای دادم رویاهم بلندشده بودوبا دو اومدتوی سالن.

ازکارم خجالت کشیدم و رفتم توی سالن امیربادیدم دیدسمتم وبغلم کردوگفت:

خوبی عزیزم؟ چی شد فدات شم؟

ازاین همه مهربونی غرق لذت شدم وباشرمساری گفتم:

داشتم فکرمی کردم که بهت نهارندادم وگرسنه خوابیدی بعد یهونفهمیدم چی شد که دادکشیدم.

سرم روگرفتم بالاتاچشماشون روببینم.

رویوامیرهردوبامهربونی نگاهم می کردن.

امیرروکردهسمتم وگفت:

حالاغذات رودرست کن که حسابی گشتمه.

سریع باچشمی غلیظ پریدم سمت آشپزخونه وشروع کردم درست کردن ماکارونی.

بعداز45دقیقه ماکارونی آماده شد.

بعد از غذا خوردن بارو بیارفتیم سمت اتاقم تا حاضر بشیم.

باحساسیتی شدید شروع کردم آماده شدن.

صدای زنگ درروشنیدم بعد صدای همهمه ی نگار و بچه ها.

وقتی کارمون تموم شد او مدیم بیرون که همزمان مینا و محمدم از در وارد شدن.

نگاه تحسین و ارمحمد و امیر روی من زوم شد لبخندی بهشون زدم و بارو یا مشغول سلام و احوال پرسی شدیم.

بعد از جلسه ی معارفه ی رویا با فامیل های امیر، امیر گفت:  
خوب حالا کجا بریم؟

من... بریم بام.

نگار: نه بریم پارک (...). بعدش بام.

همه موافقت کردیم.

تا او مدن سوار ماشین هابشن، پیشنهادم رو ارائه دادم:  
می شه جدا بریم؟ دختر او پسر اتوی ماشین.

من می شدم راننده و نگار و مبینا و ریحانه و مینام بامن و خوب، او مممم روژان هم میزاریم صندوق عقب.

با این حرفم روژان غش کرد و بچه هام شروع کردن خندیدن.

روژان بالبخند گفت:

تو ماشین پسر هاجاهست، من می رم پیش برادرم.

همه قبول کردن و نشستیم توی ماشین ها.

مینانشست جلو کنارم و شروع کرد ور رفتن با ضبط، صدای ضبط رو برد بالا و همگی شروع کردیم به خوندن.

امیریه تک بوق زد و با سرعت از ما جلوزد، ناگهان همه با هم گفتیم:  
شروع شد.

پام رو گذاشتم روی گاز و با سرعت 220 تا از امیر سبقت گرفتم و باتک بوقی از جلوش رد شدم.

با بچه ها شروع کردیم هو کشیدن و صدای ضبط رو بالاتر بردیم و هماهنگ با هم آهنگ رو خوندیم.

حدود 1 ساعتی تا پارک (...). راه بود.

وقتی رسیدیم بچه ها با پوز خندی که به خاطر سرعتمون و جلوزدن از پسر ها بود به همسراشون نگاه می کردند.



سلام.

مرد.....می تو نم اینجاشینم؟  
قصدمز احمتم ندارم، منتظر بچم هستم تا با خواهرم برگرده.

باکنجکاوی نگاهش کردم، خواهرش؟ پس مامانش کجاس؟

انگار از توی چشمم سوالم رو خونده که گفت:  
مرده.

با بغض نگاهی بهش انداختم و سریع گفتم:  
واقعاتم تا سفم، خدارحمتش کنه.

مرد....نمرده، توی دله من مرده،  
خیانت کردورفت.

سرم روانداختم پایین تا ببینم غم این مردرو.

مرد....باردارید، درسته؟

من....بله، 5 ماهشونه.

مرد خندید و با ذوق گفت:  
واو، خدای من، دو قلوان؟

بالبخندی عمیق که منشاش از مهربونی و صبوری این مرد بود سرم رو تکون دادم.

مرد با خوشحالی نگاهی به شکمم انداخت و گفت:  
امیدوارم همیشه خوشبخت و شاد باشید.

ممنونی زیر لب گفتم که اشاره ای به عقب کرد و گفت:  
ایشون همسرتون، مگه نه؟

نگاهی گذرا به عقب انداختم که دیدم امیر با اخم در هم تقریباً اداره به سمتون می دوه.

به سمت مرد برگشتم و گفتم:  
بله، ایشون همسر من.

مرد لبخندی زد و گفت:  
معلومه شدید عاشقتونه.

با او مدن امیر سریع بلند شد و محترمانه سلامی کرد.

امیر که انگار مطمئن شده بود این مردمز احم نیست بالخن سلامی داد و دستش رو فشرده.



مرد اشاره ای به زن و بچه ای که نزدیکمون می شدن، کرد و گفت:  
این خواهرم و دخترم.

نگاهی به بچه ش انداختم، دختر فوق العاده زیبایی بود.

بعد از اینکه از شهر بازی خارج شدیم راه گرفتیم سمت باه.

وقتی رسیدیم به باه، زیبا و پدیده که بره سمت پدرش که ماشینی می خواست زیبا رو زیر بگیره.  
با سرعتی که نمی دونم از کجا پیدا کردم پریدم سمتش و پرتش کردم سمت بوته ها.

ماشین با جسم سنگینم برخورد کرد و پرتم کرد سمت جدول.

درد شدیدی زیر شکم پیچید.

از روی درد حیعی فرابنفش کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

از زبان امیر:

شب داشت به خوبی پیش می رفت.

داختم از ماشین پیاده می شدم که صدای یا ابالفصل محمدتوی گوشم زنگ خورد.

دقیقا با صدای محمد، قلبم چنان تیری کشید که برای ثانیه ای نفس کشیدن یادم رفت.

ترس بدی توی دلم پیچید، سریع از ماشین پیاده شدم که محمد با داد گفت:

میتر!!!!!!

با فکر اینکه اتفاقی بر اش افتاده باشه لرزه تنم نشست، سریع به سمتی که محمد می دوید نگاه کردم.

با دیدن میتر که توی خون غلط می خورد سرم به دور ان افتاد.

دیگه نتونستم وزنم رو تحمل کنم و پخش زمین شدم.

با صدای یا خدای مینا و ریحانه، رو هام و شهاب سریع دویدن سمتم که دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی از خواب پا شدم خودم رو توی اتاق های بیمارستان دیدم.

با به یاد آوردن موقعیت و اتفاقی که افتاده اشکام روی گونه هام غلتید و سریع سرم رو از دستم کشیدم با صدای جیغ مادرم به سمت در برگشتم.

نگاهش به دستم بود، نگاهم رو روی دستم غلتوندم با دیدن خون حالم گرفته شد.  
از چگی از خون متنفر بودم.

مامان یه دستمال ستمم گرفت ومن گذاشتمش روی دستم.

از جام پاشدم وباصدایی که از زور بغض وگریه دورگه شده بودگفتم:  
مامانی میترا.

میترا کجاس؟ حالش خوبه؟ بچه هاچی؟

مامان نگاهش روازم دزدیدوباگریه از اتاق بیرون رفت.

یاخدا، حتما اتفاقی افتاده.

دادبلندی کشیدم که شهاب سریع داخل پرید وسعی کردم تا آروم کنه، ولی من فقط بامیترا آروم می شدم.

بادادگفتم:

ولم کن شهاب، میترا، میترا کجاس سسسسس؟

باصدای دادایی که می کشیدم پرستار پریدتوی اتاق وگفت:  
آقای رحمانی، حواستون هست کجایید؟ ملاحظه کنید لطفا.  
وگرنه مجبور می شم از بیمارستان بیروتتون کنم.

اصلانمی دونستم چی می گه فقط می دونستم صدای پرعشوش شدیدروی مخمه.

بادوقدم بلندخودم رورسوندم بهش ویقش روگرفتم ودستم روگذاشتم روی گلوش وشروع کردم فشاردادن.

صورتش هر لحظه روبه قرمزی بیشتری می رفت.  
ولی من حواسم پی صورت خونی میترا بود.

بادادی که شهاب کشیدبه خودم اومدم و ولش کردم.

پرستار با سرعت از اتاق بیرون رفت.

من.... شهاب، میترا ببرم پیشش.

شهاب... داداش من حالشون خوبه، بیابشین اینجا.

بااین حرفش مطمئن شدم که چیزی شده.

خودم روانداختم روی پاهاش وگفتم:

یادم نمیاد التماس کرده باشم، ببرم پیشش توروخدا

شهاب بامورتی درهم سریع بلندم کرد وگفت:  
فقط آروم باش.

ودستم روکشیدوباهم رفتیم سمت در.

وقتی اومدیم بیرون همه باحالی نزار روی صندلی نشسته بودند.

مامان میترا رنگش بدجور پریده بودوبه زور روی پاهاش ایستاده بود.

اومدستمم وگفت:

آقامیرتور و خدادخترم رونگهدار، اگه بمیره منم میمیرم.

بحرف مرگ قلبم شروع به تیرکشیدن کرد، دستم رو گذاشتم روی قلبم و شروع کردم ماساژ دادن. به سختی نفس می کشیدم.

باصدایی لرزون گفتم:

کجاس؟

مینا با صدایی تودماغی که معلوم بود به خاطر گریس گفت:  
کما!

بحرف کمادست وپام لرزید.

بادور فتم سمت پذیرش.

من...کما، کجاس؟

با اشاره ی پرستار به سمت چپ دویدم.

بارسیدن به کما از پشت شیشه نگاهم به میترا افتاد.

اشکام روی گونه هام غلتید، خدایا چرا میترا ای من؟

باصدای پدرام به سمت عقب برگشتم.

پدرام... من متاسفم، ولی از دشمنای من نبودن.

قصدهشون زدن به زن شما بوده.

من... در مورد چی حرف می زنی؟

گیج شده بودم، منظور حرفش چیه؟

پدرام باتاسف و شرمندگی سرش روانداخت پایین وگفت:

خانوم شما، زیبای من رونجات داد.

باخشم نگاهش کردم.

اصلا نمی تونستم منطقی فکر کنم، همش صورت خونی میترا جلوی چشمم رژه می رفت.

باکف دستام زدم تخت سبیش و چون اصلا انتظار این حرکت رو نداشتم چند قدم عقب رفت.

من... عوضی، چطور اومدی تونز ندگیمون؟

میترا ای من....

دیگه نمی تونستم تحملش کنم وباصدایی بلندگفتم:  
گمشووووو از جلو چشمم.

نیم ساعتی گذشته بود که بی حرکت از پشت شیشه محومیترا بودم.

حال خوبی نداشتم، به زور روی پاهام ایستاده بودم.

بعد از خیانت روژان کامل خدارو فراموش کرده بودم.

من آدم مقیدی بودم، نماز و روزه هام همیشه سر وقت و به موقع بود.

ولی....

الان می خواستم دست به دامن خداشم.

حاضر بودم بمیرم ولی میترا ام حالش خوب بشه.

باسری افتاده رفتم سمت نماز خونه ی بیمارستان.

دوساعتی با خدادرد دل کردم وقتی از نماز خونه بیرون اومدم آرامش عجیبی روحس می کردم؛ کمی آرام شده بودم.

به سمت اتاق دکتر راه گرفتم.

من... سلام آقای دکتر، رحمانی هستم.

دکتر.... سلام پسر، بیمار تون همون تصادفیس؟

من... بله، حالش خوبه؟ کی از کمایرون میاد؟

دکتر.... سطح هوشیاریشون پایین .

من... خوب یعنی چ... ی؟

دکتر....

اگه وضعش هیچ بهبودی پیدا کنه مجبوریم دستگاه هاروازش جدا کنیم.

ضربه ای که به سرش خورده، حالت اغماروبرای همسرتون بوجود آورده.

وما فقط 7 روز مهلت می دیم و از اون به بعد دیگه زتون....

فقط لطفا اجازه ی اهدای عضو رو بد....

نذاشتم حرفش رو کامل کنه وباصدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

ساکت شید، لطفا.

و سریع از اتاقش زدم بیرون، حرفای دکتر مثل سیخی بود که توی قلبم فرومی شد.

به زور دیوارها خودم روبه در کنار سوندم.

حرفای دکتر لحظه ای ولم نمی کرد.

مادرمیتر ا... آقا امیر، دکتر چی گفت؟

وتنها کلمه ای که از دهنم بیرون اومد این بود:

براش دعا کنید، تور و خدا.

مادرمیتر ابابین حرفم روی زانوهایش فرود اومد و شروع کرد کوبیدن توی صورتش و داد می زد:

خدایا ایلیلیلی، دخترم دستت امانت.

شوهرم و گرفتگی من و عذاب دار دخترم نکن.

خدایا اگه چیزیش بشه خودم رومی کشم، چرا دختر من؟

محمد سریع پرید سمت مادرش و بغلش کرد و سعی کرد آرامش کنه.

داغون بودم.

رفتم نشستم روی صندلی، همه رفته بودن و فقط مادرمیتر اومد و من توی بیمارستان بودیم.

با صدای گوشیم به زور گوشی رو از توی جیبم در آوردم با دیدن شماره ناشناس اخمام رفت توهم.

بعد از چند دقیقه زنگ خوردن، بالاخره جواب دادم.

من... بله، بفرمایید؟

ناشناس... سلام عشقم، حالت چطوره؟

باتشخیص صدای سریع لحنم رو تند کردم و غریبم:

من... چی می خوای؟

مونا... اوه شوهر خواهر، خشن نباش دلم واست تنگ شده.

من... صدات رو ببر عوضی.

مونا... هه، مواظب زنت باش.

و قطع کرد.

اینقدرحالم بدبودکه به حرف هاش توجهی نکردم.

7 گذشته بود واگه امشب میترا به هوش نمی اومد، دستگاه هاروازش جدامی کردن. حتی می ترسیدم بهش فکرکنم.

هربارکه این حرف دکترتوی سرم رژه می رفت دست وپاهام می لرزید.

می خواستم برم و برای بارآخر دست به دامن خدایشم.

رفتم شاه عبدالعظیم.

وقتی رسیدم، رفتم خودم روچسبوندم به حرمش.

من... خدایانندگیم به یه حرکت تووابستس، خدایامیترا رو بهم برگردون، خدایا!!

وهق هق هام اجازه ندادکه بیشتر حرف بزنم.

وقتی اذان شب روگفتن، رفتم و وضو گرفتم ونمازم روخوندم.

وقتی برگشتم بیمارستان همون قدم اول روکه برداشتم حس ناامیدی ویاس توی وجودم رخنه کرد.

قدم هام کندشده بود.

هرچی به سمت کمای رفتم صدای گوش خراشی، گوشام رواذیت می کرد.

هرچی که نزدیکتر می شدم، صداهاهم بیشتر می شدن.

ترس عجیبی توی دلم نشست بود.

به سرعت قدم هام اضافه کردم وتقریبابه سمت درکمپروازکردم.

باچیزی که دیدم روی زمین پخش شدم وباتموم وجوددادزدم:

خدایا!!!!!!، نههههههههههه

همه ی دکترها به سمت در کمای دویدندومادر میترا باصدای بلندی دادمی کشید ومیناهم مثل بارون می بارید وصورتش روخیس می کرد.

محمد هم که به زور روی پاهاش ایستاده بود سعی درآروم کردن مادر و زنش داشت.

اماکی خودش روآروم می کرد؟

بادستی که روی شونه هام نشست به سمت عقب برگشتم.

پیرمردی بالباس های سبزپشتم ایستاده بود وبالبخندی زیبا من رونگاه می کرد.

وقتی نگاه خیره ی من رو، روی خودش دیدگفت:

توکلنت به خدا.

خدااوانایی روکه دوباره به سمتش رفتن ودست کمک به روش بلندکردن ورودنمی کنه پسر م.  
نامیدت نمی کنه ورفت.

باسستی از جابلندشدم وراه گرفتم سمت محمد.

من...محمدچی شده؟حال میتراخوبه؟

محمد...نمی دونم امیر؛نمی دونم داغونم.

هیچی نمی گن بیهوشون دویدن سمت اتاق میترا و پرده روکشیدن.

مامان داره از ترس می میره.

به مامان میترا نگاهی گذرا انداختم که مثل ماری زخم خورده توی خودش جمع شده وبوداشک می ریخت.

امادیکه دادنمی زد، انگار تموم انرژیش تحلیل رفته بود.

5 دقیقه ای بود که روی صندلی نشسته بودم.

5 دقیقه ای که به اندازه ی چند سال برام گذشته بود.

وقتی پرستار از اتاق میترا بیرون اومد حمله کردیم سمتش که باچشمهایی که رگه ای از موفقیت ومهربونی روتوش داشت گفت:  
حال همسرتون خوبه، فقط...

بادودلی وشک نگاهش کردم واومدم بگم فقط چی؟ که محمدبه کمکم رسید.

محمد.... فقط چی؟

پرستار.... باید برید پیش دکترش تا براتون برخی مسائل رو روشن کنه.

تقریباً به سمت در اتاق دکتر پرواز کردم.

باچندتقه ای که نشان از اعلام حضورم بود وارد اتاق دکتر شدم.

من... آقای دکتر، میترا م خوبه؟

دکتر لبخندی زد وگفت:

خوشحالم که از این عشق های ناب هنوز هم پیدا می شه.

دو تا خبر دارم، یکیش خوشحال کنندس ودومیش ناراحت کننده.

باینکه مثل بقیه ی آدم ها عاشق خبرهای خوش بودم اما ایندفعه ترجیح دادم خبر ناراحت کننده رو بشنوم.

من... اول خبر ناراحت کننده.

دکتر لبخند غمگینی زد و گفت:

من ازت نخواستم تعیین کنی که کدومش رو اول بگم.

بابهتی که بخاطر حاضر جوابی دکتر بود بهش نگاهی انداختم.

خیلی جدی از روی مسندیش بلند شد و روبرو به ایستاد.

دکتر... می دونی که زنت به هوش اومده، مگه نه؟

من... بله، آقای دکتر.

دکتر... ببین پسر من هیچ وقت از خدا گله نکن، صددر صدتوی همه ی کارهاش حکمتی وجود داره.

استرس شدیدی بهم وارد شده بود دکتر که این استرس رو فهمید گفت:

ختم کلام اینه....

(همسرت فراموشی کوتاه مدت گرفته)

اما همه چی به یادش میاد، با مرور زمان ویایک شوک.

با این حرفش اشک توی چشمام جمع شد.

یعنی میترا من رونمی شناسه؟

یعنی میترا دیگه نمی گه امیر دلم واست تنگ شده، امیر عاشقتم؟

وای خدای من.

دکتر... پسر خوشحال باش که لااقل زنت نابینا نشده.

من... یعنی چی؟

دکتر...

ضربه ای که به سرش خورده، آسیب جدی به قسمت پس سری قشر مخش وارد کرده که در صد نابینا شدن همسرتون رو بالایی

برد، اما خدارو شکر از نظریینایی مشکلی نداشت.

خدایهش رحم کرد.

خدایهش گفتم و از اتاق خارج شدم.

خوش حال بودم بخاطر میترا.

چون تا چند ماهی هم یادش نمی یومد که بچه هایی که به جونش بسته بودن، سقدشند.

اما باز هم غمی رو روی سینم حس می کردم.



رفتم سمت محمدکه منتظر روبه روم ایستاده بود.

محمد...چی شد امیر؟

من...هیچی فقط...

فقط میترا فراموشی کوتاه مدت گرفته.

محمد آهی کشید و اشک توی چشمش جمع شد.

رفتم سمت پرستار تا اجازه بگیرم، برم بینمش.

وقتی لباس های مخصوصش رو پوشیدم وارد اتاق شدم.

میترا خیلی بی روح به درخیره بود.

وقتی من رو دید لبخندی زد و گفت:

خدایا شکر یکی پیدا شد تا جواب سوال هام رو بده.

بعدش بالحنی که غم ازش سرازیر می شد، سرش رو پایین انداخت و گفت:

من کی هستم؟

بالبختی مصنوعی نگاهی به چهره ی رنگ و رو رفتش انداختم و گفتم:

تو میترا ای، میترا ای بیعی همسر بنده.

یه خواهرویه برادر به اسمای مونا و محمد داری.

پدرت فوت شده و مادرت بیرون از اتاق منتظرو نگران و دل‌تنگ توست.

میترا لبخندی فارغ از غم زد و گفت:

پس توشوهر می، درسته؟

از این تغییر رفتار ناگهانی‌ش شوکه شدم و با پته پته گفتم:

آ.آره. چطور؟

میترا... خوب. خوب. خیلی خوشگلی.

من... مثل تو.

میترا... اسمت چیه؟

من... اسمم امیر.

میترا... واو.

خندیدم و گفتم:

چیہ خانومی؟

میترا... بچه ای، مچه ای نداریم؟

سعی کردم خیلی عادی حرف بزنم، بدون اینکه اتفاقی افتاده، نمی خواستم صدام بلرزه و مشکوک بشه و اسه همین سریع گفتم: نه، نداریم.

میترا.... بهتر، پس هر وقت مرخص شدم همش می ریم مفاصلی.

دوست که زیاد داریم، نه؟

من... آره:

من، تو، رویا، شهاب، روهام، رها، مبینا، ریحانه، مینا، نگار، محمد

میترا.... او ممممم، برای شروع خوبه.

خوب یه سوال!

باکنجکاوای نگاهش کردم که گفت:

دوست دخترم داری؟

من.... دختر تو باید الان ناراحت باشی که چیزی یادت نیست، اونوقت از من چه سوالاتی که نمی پرسی

میترا.... زیاد برام مهم نیست.

بی خبری و غفلت بهتر از باخبری و آگاهی .

بالبخدمت نگاهش کردم، منتظر بود که جوابش رو بدم نگاهش به ساعت کردم که دیدم دیر شده و وقتی داشتم نزدیک در می شدم گفتم:

نه، دوست دختر ندارم.

4\_5 سال که عاشق توام، چشم جنگلی من.

دور روز گذشته بود بالاخره دکتر رضایت داد تا میترا مرخص بشه.

مادر میترا خیلی بی تابی می کرد.

ولی میترا اصلا بر اش مهم نبود یا شایدم اینجوری تظاهر می کرد.

تموم اخلاقیاتش تغییر کرده بود، متفاوت شده بود و خیلیم شوخی می کرد.

رویا وقتی حرکات و رفتار میترا رومی دیدمی گفت:

بالاخره همون میترا ای قدیم شدی.

امروز قرار بود بچه هایمان عیادت میترا.

همه رفته بودن خونه تا کمی استراحت کنند.

توی اشپزخونه مشغول آماده کردن وسایل بودم که با صدای میترا دومترا پریدم بالا و میترا شروع کرد به خندیدن.

مخونندش بودم، خنده ای که چند ماهی بود که ندیده بودم.

من.... میترا خانوم، دیگه به مرحله ای رسیدی که من رومسخره می کنی و می خندی؟

میترا لبخندی زد و گفت: او هووم.

چند دقیقه ای بود که بچه ها اومده بودن دیدن میترا.

روبار و کرد سمت من و گفت:

آقا امیر تازه کارت در اومده.

بابد بختی نگاهش کردم که باعث خندش شد.

وقتی خوب خنده هاش رو کرد گفتم:

چرا؟

رویا... چون میترا برگشته به زمان قبل از آشنایی با علی.

اون موقع هاشاد و شیطون بود ولی بعد از آشنایی با علی رفت توجلد عاشقی و شیدایی.

لبخندی زدم و نگاهی به میترا انداختم که گرم صحبت بانگار بود و گفتم:

حاضر همه چیم رو بدم ولی بخنده.

رویا لبخندی زد و گفت:

میترا با تو خوشبخت می شه.

باهم باشید و خوشبختی رو واسه خودتون بوجود بیارید.

شمالایق همید.

بعد رفتن مهمان هادر حال شستن لیوان و بشقاب ها بودم و غرغر می کردم.

آخه خدایامن و چه به این کارها؟

من از فردا باید برم شرکت، فقط مونده بیام و آشپزی کنم.

با صدای خنده ی میترا لیوانی که دستم بود روی زمین پرت شد.

با صدای تکه تکه شدن لیوان میترا صدای خندش قطع شد و نفس توی سینه ی من حبس.

با اخی شدید بهش نگاه کردم و گفتم:

سریع برو از آشپزخونه بیرون تا من اینجارو تمیز کنم.

میترا سریع از آشپزخونه جیم زد.

داشتم تکه های لیوان رو جمع می کردم که از شانس بدم آخرین تکش رفت توی دستم که باعث شد آخ بلندی بگم.

باصدای آخ من میترا سریع اومد توی آشپزخونه و بادیدن خونی که از دستم چکه می کرد تقریباً به سمتم پرواز کرد، درحالی که بلندم می کرد غرزدوگفت:

وای خدایا، حالاعفونت می کنه هیچ کاریم بلد نیستی و درحین این حرف هابصورت جدی درحال باندپیچی انگشتم بود.

وقتی کارش تموم شد بلبندی زدوگفت:

Finish

یک ماه از مرخص شدن میترا می گذشت، میترا بعضی مواقع بعضی چیزهاروتک وتوک یادش می اومد، اما بطور قطعی نه.

دکتر گفته بود بایه شوک مشکل حل می شه.

توی شرکت نشسته بودم، چندروزی بود که حساب و کتاب هاباهم جور در نمی یومدن و ذهنم رو خیلی درگیر کرده بود.

حس می کردم داره یه اتفاقی می اوفته.

باصدای منشی سرم رو از روی برگه هابلند کردم، چهره ی منشی حسابی توی هم بود و خیلی خسته می زد.

من... حالتون خوبه خانوم؟

منشی: آ.آره آقای رحمانی، آقایونی از نیروی انتظامی تشریف آوردن.

من... راهنمایی بشون کنید داخل.

سرگرد... سلام، بنده سرگرد رضایی هستم از اداره ی آگاهی.

شما آقای امیر رحمانی هستید؟

من... خوش اومدید، بله.

چطور؟ اتفاقی افتاده؟

سرگرد... این شرکت نیمیش به اسم شماست؟

من... بله.

سرگرد... ونیمی دیگش به اسم آقای علی قربانی و خانوم موناریبیعی، درسته؟

من... بله، اتفاقی افتاده جناب سرگرد؟

سرگرد....

آقای رحمانی تمام چک هایی که برای شرکت هایی که از شون قطعات کامپیوتری خریداری می کردید برگشت خوردن و ازتون شکایت شده.

پای همه ی چک ها امضای شماست ولی به اسم آقای قربانی هستش.

که گویی شوهر خواهر خانمتونن درسته؟

من...بله.

سرگرد...

اینطور که از غیب شدنشون پیداس، ابناهمش یک پاپوش هستش که برای شما درست کردند.

ولی فعلا شما باز داشت هستید.

وقتی به اداره رسیدیم وارد دفتر سرگرد شدیم.

من...می تونم با خانوم تماس بگیرم؟

سرگرد...البته، بفرمایید.

گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم.

بعد از سه، چهار تا بوق میترا جواب داد:

بله؟

من...میترا؟

میترا...امیر، تویی؟ کجایی؟ دلم هزار راه رفت.

من...میترا من باز داشت شدم.

چند دقیقه صدایی نیومد تا اینکه صدای شکستن چیزی روشنیدم.

من...میترا، میترا چیشده عزیزم؟ میترا!!

میترا...ام، امیر، خوبی؟ چیشده؟

من...بیا اداره ی (.....) توی خیابون (.....).

نیم ساعتی منتظر او مدن میترا بودم.

وقتی میترا او مدرسیرع پریدسمتم و خودش روانداخت توی بغلم.

میترا...امیر عزیزم، خوبی؟ خیلی ترسیدم چیشده؟ چرا اینجاایی؟

من...سلام خانوم، خوبم عزیزم یکی یکی بپرس عزیزم.

و درگوشش زمزمه کردم، خانومی اینجا آگاهی مراعات کن.

وقتی خودش رواز بغلم بیرون آورد صورتش خیس خیس بود.

من... چرا گریه کردی؟

میترا... خیلی ترسیدم امیر

سرگرد... خوش اومدید خانوم ربیعی.

میترا صورتش رو پاک کرد و سلام داد.

باتعارف سرگرد روی صندلی نشستیم.

میترا... جناب سرگرد چپیده؟

سرگرد... چک های همسرتون برگشت خوردن و از شون شکایت شده.

میترا رو کرد سمت من و گفت:

خوب پرداخت می کردی امیر.

سرم روانداختم پایین و گفتم:

بودجه ی شرکت نمی رسه.

میترا... مگه چقدر بوده؟

پس اگه بودجه نمی رسیده چرا چک کشیدی؟

وتن صدایش بود که هی بالا و بالاتر می رفت.

میترا... نمی گی من می ترسم؟

نمی گی 1 ساعت دیر کردی و گوشیت رو جواب نمی دی، یعنی چی؟

نمی فهمی.....

و هق هق هاش اجازه ی حرف بیشتر رو بهش نداد.

سرگرد... خانوم، آروم باشید لطفا.

خواهرتون و همسرش پول های شرکت رو بالا کشیدند و با امضای همسرتون چک کشیدند به همین علت.

همسرتون روسرز نش نکنید.

همسرتون وقتی رسیدند سریعا باشماتماس گرفتند.

عصابم داغون بود، حتی نمی دونستم چقدر پول ها رو بالا کشیدند.

سرگرد... خوب آقای رحمانی توضیح بدید.

من... چی رو جناب سرگرد؟

سرگرد... شما با آقای قربانی و همسرشون مشکلی داشتید، درسته؟

من... درسته، به مشکل خصوصی.

سرگرد...

تموم اتفاقاتی که توی شرکت افتاده رو برامون می‌گید، اگر کمکی نکرد حتماً باید مسئله‌ی خصوصی رو بازگو کنید.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

من... از اولش خبری از اینکه قراره باکی شریک بشم نداشتم، چون معاونشون رو فرستاده بودند.

نیاز مالی نداشتم اما حتماً باید به معامله‌ی سنگین صورت می‌گرفت و بودجه‌مون نمی‌رسید و نیاز به چنین شریکی واسه متحمل کردن برخی هزینه‌ها داشتم.

چند روز بعد از اینکه به صورت قانونی ما شریک شدیم، من تازه رئیس رو دیدم.

رئیس علی بود، آقای قربانی.

هر کار کردم نشد معاملمون رو فسخ کنیم.

مجبور شدم با هاش کنار بیام.

تا اینکه چند وقت بعدش مونا روی کار اومد و از من درخواستی خیلی شرم‌آور داشت.

و خیلی سعی در جلب توجه من داشت، حتی جلوی شوهرش.

وقتی چنین درخواستی کرد از شرکت انداختمش بیرون که گفت:

من همه کار واسه نابودی میترا می‌کنم.

دیگه به بعدش درگیر کارهای بیمارستان و تصادف میترا بودم.

و معلوم شد ماشینی که به میترا زده از روی عمد اینکار رو کرده و من احتمال اینکه کار علی و مونا باشه رومی‌دم.

بازدم رو بیرون دادم و تا اومدم بلندش میترا از روی صندلی سرخورد و...

سریع به سمتش خیز برداشتم.

من... میترا! میترا خانوم؟ چشمات رو باز کن ببینمت میترا تو رو خدا.

پلکاش تکون خوردن ولی انگار تواتایی باز کردن چشمات رو نداشت.

سرگرد رضایی بالیوانی آب قندبه بالای سرمون رسید و سریع لیوان آب قندرو به دستم داد.

کم کم به لب‌های میترا نزدیک کردم و میترا آروم آروم لای پلک‌هاش رو باز کرد.

من.... خوبی عزیز دلم؟

میترا با صدایی که آشکارا می لرزید گفت:  
نه!

چشمام و بستم وقتی نفسی تازه کردم سعی کردم بلندش کنم.

وقتی یکم حالش بهتر شد رو کردم سمت سرگرد و گفتم:  
الان دقیقا تکلیف من چیه؟

سرگرد... باتموم احترامی که براتون قائلم ولی شما باز داشت می شید تا زمانی که آقای قربانی پیدا بشن.

بابهت نگاهی بهش انداختم قبل از من میترا به خودش اومد و با بغض گفت:  
ی... یعنی چی؟  
اگه پیدا نشن چی؟  
شما که می دونید تقصیر امیر نیست.

سرگرد... مامی دونیم، ولی بدهکارا چی؟

اون ها پولشون رواز آقای رحمانی می خوان.

باسستی روی صندلی نشستم سعی کردم یکم به افکارم نظم بدم.

زنگ گوشی میترا خیلی روی مخم بود برای همین باتندی گفتم:  
جواب بده اون صاب مرده رو.

میترا باترسی که ناشی از صدای بلندم بود سریع گوشیش رو جواب داد.

از زبان میترا:

من... ب. ب. بله؟

رویا سرخوش گفت:

کجایی عزیزم؟

من.... ب. باز داشتگاه.

رویا با صدایی بلند که حتی فکر کنم سرگرد هم شنید گفت:

کجا!!!!!!؟

من... رویا آرومتر.

بیابه این آدرس (.....)



خیلی می ترسیدم، از بودن امیرتوی زندان و هنوز هم توی شوک بودم بخاطر درخواست مونا.

یه آدم چقدر می تونه وقیح باشه؟  
که چنین کاری بکنه؟  
اونم باکی؟ شوهر خواهرش!

حتی فکر به اینکه اگه این درخواست انجام می شد لرزه به تنم می انداخت.

هر چند که امیر رومی شناختم.

با صدای تقه ای که به در خورد و بعدش پشت بندش صدای رویا از هیروت خارج شدم.

رویا... میترا خواهی، خوبی؟ اینجا چیکار می کنی؟ چ...

و صدایش با دیدن مرد روبه روش خفه شد.

اول با بهت به سرگرد رضایی نگاه می انداخت.

بعدش دهنش باز بسته می شد بدون هیچ حرفی.

که ناگهان اشک هاش جاری شد و با صدای کم جونی روبه سرگرد گفت:  
آرتان

سرگرد رضایی با بهت و حیرت لب زد:  
جون دل آرتان؟

باتعجب بهشون خیره شدم.

جوسنگینی حاکم شده بود.

رویا با دلخوری اشک هاش رو پاک کرد و رو کرد سمت من.

رویاگ.. جواب سوال هام روبده، سریع بهم بگو چرا اینجا ای؟ هوم؟

ومن شروع کردم به گفتن، بدون اینکه ذره ایش روسانسور کنم.

رویا حرص می خورد و پا به پام گریه کرد.

سرگرد... رویا بس کن، گریه نکن.

امیر متعجب و با بهت گفت: رویا!

من... آقای رضایی شمارویار و از کجای شناسیدی؟

رویا پوز خندی زد و گفت:

ماهم رونمی شناسیم.

من...آره، پیدا است کاملا!

سرگرد...من، من، عاشق رویام.

رویاسریع از روی مندلی بلند شد و گفت:  
هه، صددر صد؛ چرت نگو.

سرگرد...رویا اینجا آگاهی، صدات رویار پایین.

رویا...هه، از همون اول هم کارت فقط برات مهم بود.  
توخیلی پستی.

رویا...میتر، آقا امیر بریم.

امیر...روی خانوم، من باز داشتم و تازمان پیدا شدن علی متاسفانه اینجا.

رویا...آقای رضایی می شه باهاتون خصومی صحبت کنم؟

سرگرد غریب بله؛ حتما رویا جان.  
روی جان رو باغیض گفت و کشیدش.

باگیچی نگاهی بهشون انداختم و با اشاره ی سر امیر از اتاق خارج شدیم.

من...امیر تور و خدایه کاری کن.  
بدون تومن نمی تونم؛ تور و خدا.

واشکام روی صورتتم غلطیدن.

امیر...گریه نکن قشنگم، مگه دست من خانوم؟  
آروم باش عزیزکم.

خدا خودش بزرگ، هوامون روداره خانومی من.

میتر...آره، امیدم فقط به خداست.

بالبخت دستش رو گرفتم و روی مندلی، پشت در اتاق نشستیم.

با صدای داد رویا میتر از جاش پرید و دوید سمت اتاق.

منم با بهت و کنجکاوای پاتند کردم سمت در اتاق.

میتر ادا زد و گفت:

رویای خوبی؟ خواهی خوبی؟

از زبان رویا:

آرتان... رویا چرا اینجوری بر خوردمی کنی؟  
من آرتانم، من و شناختی دیگه؟

من....

هه آره، همونی هستی که به خاطر کارش من رو گذاشت و رفت و دوماه بعدش زنگ زد و گفت ما بدرد هم نمی خوریم.

می شناسمت جناب سرگرد.

آرتان.... رویا هیچوقت توی این چندسال خواستی دلیل این کار و برات بگم؟

من.... لگو، می شنوم.

آرتان... من سرطان داشتم رویا، سرطان.

نمی تونستم بمونم، رفتم خارج.

می دونی که چقدر عاشقت بودم و هستم و البته خواهم بود.  
ولی نمی شد میترسیدم بمیرم، نمی خواستم پاسوزم بشی.

رویا.... چرا!!!!!!؟

چرا جای من تصمیم گرفتی؟ هانننن؟

میترسا داخل اومد؛ از دامن ترسیده بود ولی آرتان ازش خواست که بیرون بره و گفت که حال من خوبه.

ولی اشکام نشونه ی چیز دیگه ای بودن.

آرتان... رویا عزیزم آروم باش.

نریزاون مرواریدهارو، الهی من فدات بشم.

من نمی خواستم بیوه شی، نمی خواستم خون دل بخوری.  
توازه ر لحاظی تک بودی تولایق بهترین هابودی.

چجوری و باچه رویی ازت می خواستم باهام بمونی؟

اصلا دلم نمی خواست من رو ضعیف و رنجور ببینی.

دلم نمی یومداشکات رو ببینم قربون چشمتا بره، گریه نکن عزیز دلم.

من... می تونی بفهمی من چی کشیدم؟

فکر می کردم دیگه نمی خوام، فکر کردم عاشق شدی فکر کردم کارت روبه من ترجیح دادی  
بخداتوی این چندسال هزاران بار مردم.

آرتان... من متاسفم. ولی بخدا حال منم دست کمی از تونداشت.

منم نابود بودم. باینکه خودم رابطه روتوموم کردم ولی همش فکر می کردم که نکنه عاشق بشی. اما به خودم می گفتم خوشبختی حقت.

من... چرا خوب شدی نیومدی دنبالم؟  
هوم؟ چرا؟

آرتان... ترسیدم، ترسیدم خوشبختیت روزی بین ببرم.  
ترسیدم دوباره داغونت کنم.

من... الان خوبی؟ کاملاً؟

آرتان بالبخندی که خیلی خیلی صورتش روزی با کردگفت:  
بادیدن تو، توپ توپم

من... آرتان؟

آرتان... جوته دله آرتان؟

من... واسه امیریه کاری کن.

آرتان... این میترا؛ همون خواهر جونت؟

من... ..

آره، لطفاً کاری واسه امیریکن.

آبجیم خیلی داغون می شه، خیلی سختی کشیده وهنوز هم داره می کشه.  
میتراهیچی یادش نمیداد، توی اون تصادف.....

آرتان... چشم خانومم، چشم.

پس حداقل یک شب توی زندان نگهش می داریم وباوثیقه میاریمش بیرون وباید بیفتیم دنبال علی.

وهرقدر از طلب هاروتونست بده، بده وبرای بقیش من پادرمیونی می کنم وفرست می گیرم.

من... مرسی، خیلی گلی!

اومدم برم این خبر خوب روبه امیرومیترا بدم که آرتان گفت:  
رویا؟

من... جونم؟

آرتان... خیلی می خوامت.

خیلی قشنگ ترشیدی.

من... چون قشنگ ترشدم؟

آرتان اخمی کرد و گفت:  
رویامن تورو به خاطر زیباییت می خوام؟ هوم؟

تک خنده ای کردم و گفتم:  
هیچ وقت اخم نکن، خیلی قشنگ می شی.

آرتان اخماش باز شد و لب هاش رو به خنده زینت داد و گفت:  
چشم.

سریع بیرون رفتم تا کاری دست خودمون ندادم.

من... میترا؟

میترا و امیر سریع از جاشون پریدن.

میترا نگران اومد سمتم و گفت:  
جونم؟ خوبی؟

من... عالیم و قضیه روبراشون گفتم.

امیر... پس من امشب اینجام؟

میترا که داشت اشک می ریخت او هومی گفت و رو کرد سمت امیر.

میترا... امیر؟

امیر... جونه دلم خانومم؟

میترا... تورو خدامواظب خودت باش.

امیر... چشم خانومم، چشم.

من... از کی وثیقه بگیریم؟

امیر... از پدرم، میترا؟

میترا... جونم؟

امیر... برو پیش بابام و همه چی روبراش بگو و وثیقه روازش بگیر.

میترا... باشه

از زبان میترا:

بعد از کلی گریه وزاری از امیر جدا شدم.  
ذهنم خیلی درگیر رویا بود.

یعنی چه سروسری با سرگرد رضایی داشت؟

اصلاً چطور شد که سرگرد فقط یک شب امیر رو باز داشت می کنه؟

جواب تمام سوال های ذهنم رو فقط رویامی دونست.

من... رویا؟

رویا... جانم؟

من... سرگرد رضایی کی بود؟

رویا... عشقم، کسی که بخاطر سرطان من رو ول کرد و حالا بعد از چند سال دیدمش.

اشک توی چشمای خوشگلش جمع شده بود.  
جواب تمام سوال هام رو گرفته بودم.

من... گریه نکن عزیز دلم.

رویا اشکاش رو پاک کرد و گفت:  
چشم؛ حالا آدرس رو بگو.

من... برو خیابون (.....) کوچه ی (.....)

رویا... باشه.

وقتی رسیدیم زنگ روزدم که مادر شوهرم گفت:  
بفرمایید داخل میترا جان.

وقتی وارد شدیم مادر شوهرم گرم باهام برخورد کرد که تعجب روتوی چشمای رویا دیدم ولی من که چیزی سردر نمی اوردم.

من... مامان؟

مادر شوهرم... جان؟

من... بابا کجاس؟

مادر شوهرم... توی اتاق مطالعه؛ کارش داری؟

من...بله، من برم پیشش.

مادرشوهرم باشک ودودلی نگاهم کردولی گفت:  
برودخترم، دومین اتاق سمت راست.

من...مرسی.

راه گرفتم سمت اتاق، وقتی واردشدم پدرشوهرم رو غرق در کتاب دیدم.

من...بخشید.

بااین حرفم پدرشوهرم سرش رو باترس بالا آورد و گفت:  
دخترتویی؟  
تو که من رو ترسوندی.

من...شرمنده پدرجان.

پدرشوهرم...خوب، خوش اومدی.

من...می خواستم در مورد مطلبی باهاتون صحبت کنم.

پدرشوهرم...بگو عروس عزیزم.

از این لفظی که برام بکار برد غرق در شادی شدم.  
و شروع کردم گفتن قضیه.

وقتی حرف هام تموم شد گفت:  
بمیرم برای پسرم؛ حالش خوبه؟

من....خدا نکنه پدرجان، بله خوبه.

حالا شما وثیقه دارید؟

پدرشوهرم....آره دخترم، فردا میام دنبالت تا بریم اداره ی آگاهی و پسرم رو بیارم بیرون.

الهی خدا از این علی بیشتر ف نگذره.

من...کاشک زود پیدا شه.

پدرشوهرم...انشالله.

بعد از خدافظی از اتاق بیرون زدم. و بعد از خدافظی از مادرشوهرم بارویا به سمت خونه راه گرفتیم.

اصلا دلم نمی خواست برم خونه، واسه همین روبه رویا گفتم:  
رویا؟

رویا...جانم؟ خوبی؟

من...آره تاحدودی،میشه ببریم خونه ی مادرم؟

رویا...آره عزیزم؛اصلامی خوای بیای پیش من؟

من...اوممممم،فکر خوبی.

دلم نمی خوادمادرم رونگران کنم.

رویا...باشه عزیزم؛قدمت روی چشم.

وقتی رسیدیم خونه ی رویا،مادرش جلوامدوباخوش داری روبه من گفت:

سلام عزیزدل من،چطوری عزیزم؟

من...سلام مریم خانوم،احوالتون؟

مریم...خوبم دخترکم،توچطوری؟شوهرت خوبه؟بچه هات چطور؟

بااین حرفش چشمام گردشدوباپته پته گفتم:

ب.بچه هام؟

مگه من بچه ای هم دارم؟

مریم...وا مادر،منظورم دوقلوهاتن.

باشوک نگاهش کردم وباداگفتم:

دوقلو؟چی داریدمی گیدمریم خانوم؟

بادادن رویاازدستشویی پریدیرون وسریع گفت:

چی شده؟

من...رویامن بچه دارم؟

اونم دوقلو؟مامانت چی می گه؟

رویاباترس اول به مادرش وبعدش به من نگاه کرد.

وقتی نگاه خصمانه ی من رودیدسرش رویابین انداخت وگفت:

م.میترا توی تصادف دوقلوهات رواز دست دادی.

باشک دویدم توی اتاق.

رویایومدپشت دروگفت:

میترامی تونم پیام تو؟

لطفا،بزاربرات توضیح بدم.





خدا برات نگهش داره،سایش همیشه بالای سرت باشه.

بااین حرفش لبخند عمیقی روی لب هام نشست ودلم بی قراری کرد واسه مردم.

من....مرسی مریم خانوم.

با پدر شوهرم پشت در اداره منتظر بیرون اومدن امیر بودیم.

خیلی استرس داشتم واین رومی شد از دستای بیخ کردم وکلافه بودم فهمیدم.

کلافه بودم وقدم می زدم،هزاران بار راه رفته بوده روبروی گشتم.

وقتی در باز شد امیر بیرون اومد بایه سرعتی که از زن تنبلی مثل من بعید بود خودم روتوی آغوشش رها کردم واز دل تنگی اشک هام جاری شد.

امیر من روبه خودش فشرد من روبروییدم.

با صدای پریغضی گفت:

دلم برات تنگ شده بود پرنسس.

اشکام رو پاک کردم وخودم رواز آغوشش جدا کردم.

امیر با دیدن پدرش به سمتش راه گرفت ومردونه اورا در آغوش کشیدم.

بالذت به صحنه ی روبه روم خیره شدم.

با صدای زنگ گوشیم،گوشیم رواز کیف بیرون کشیدم.

با دیدن شماره ی ناشناس اخم هام توی هم رفت ورد تماس دادم.

با صدای امیر به سمت اون هانگاه کردم.

امیر....خانومی من خوبه؟

با اینکه خیلی از دستش شکار بودم وبه خودم قول داده بودم اذیتش کنم،ولی نمی تونستم جلوی پدرش غرورش رو خرد کنم واسه همین گفتم:

بله،که با اومدن شوهرم بهتر هم شدم.

لبخند عمیقی زد دوستم رو گرفت وسوار ماشین شدیم.

توی راه پدر شوهرم وامیر غرق محبت بودن ومن هم فکرو خیالم سمت بچه های ازدست رفته بودم.

با صدای امیر به حال برگشتم وگفتم:

جانم؟

امیر... بیاجلوبشین.

باتعجب به صندلی جلوخیره شدم، پدرشوهرم کی رفت؟

باانرژی که تحلیل رفته بود، سست پیاده شدم و روی صندلی جلوتغییر مکان دادم.

وقتی اخم امیر رو دیدم گفتم:

چیة؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

امیر... صورتت چرا خیسه؟ واسه چی گریه کردی؟

باتعجب دست روی گونه هام کشیدم که از خبسی صورتتم مبهوت موندم.

باخودم زمزمه کردم: من کی گریه کردم؟

امیر که جوابش رو نگرفت اخم هاش رو بیشتر در هم کرد و تندتاخونه روند.

وقتی رفتم داخل امیر رو کرد سمت من و گفت:

چته میترا؟ چیزی شده خانومم؟

من... بچه هامون رو دوست داشتی؟

امیر موند، دریک کلمه می شدگفت که خشکش زد.

مثل مجسمه وسط سالن ایستاده بود.

امیر... ت. تو از کجا فهمیدی؟

من... یعنی اگه اتفاقی مریم خانوم نمی گفت، قرار نبود بفهمم؟

امیر ناله کنان سرش رو زیر انداخت و گفت:

بالاخره می فهمیدی، هرچه دیرتر بهتر وضعیت خوبی نداشتی.

من... برام از همون اول آشنایی بگو.

همه چی رو بدون ذره ای سانسور.

امیر تا او مدعا اعتراض کنه، گفتم:

اگه نگی می رم از محمدی پرسم.

امیر... میترا، لطفا!

من... شروع کن، سریع.

امیر چشم بست و شروع کرد به گفتن.

وقتی حرف های امیرتموم شدحتی نفس هم نمی تونستم بکشم، سرم شدیدن دردمی کرد درحدی که می خواستم ازدردبالاییارم.

توی یک لحظه نفهمیدم چی شدکه سقوط کردم وسیاهی مطلق.

اززبان امیر:

وقتی حرف هام تموم شدصورت میتراخیس خیس بودازاشک.

رنگ چهرش پریده بودودستش روی شقیقه هاش بود.

تااومدم نزدیکش برم ازروی مبل لغزیدوروی زمین فروداومد.

ازترس اینکه چیزیش بشه سریع دویدم سمتش وگفتم:  
میترااااا، میترااااا چشمات روبازکن.

سریع یه لیوان آب آوردم وتوی صورتش پاشیدم، کم کم به هوش اومدولی منگ بود.

وقتی من رودیدگفت:

امیریادم اومد، همه چی روبه یادآوردم.

ازشادی اشک هام روی گونه هام غلتید.

من... خداروشکر نفس امیر، خیلی خوش حال شدم فشنگم.

برق شادی روتوی چشم های میترا می دیدم.

میتراوقتی کمی حالش بهترشدپاشد تااین خبرخوب وبه همه بگه.

بازنگ گوشی پریدم سمتش وبادیدن شماره ی سرگردرضایی استرس مثل خوره توی جونم افتاد، بادستایی لرزون جواب دادم:  
سلام، جانم؟

سرگرد... سلام آقای رحمانی، خبرخوشی براتون دارم.

من... چی شده جناب؟

سرگرد... ازایران خارج نشدند وگویی خانوم ربیعی(مونا) روتوی نمک آبرود ردشون روزدند.

باتعجب وخوشحالی به صحبت های سرگردگوش می دادم.

وقتی گوشی روقطع کردم ازروی خوشحالی جیغ بلندی زدم وگفتم:  
خدایاشکرت، مرسی که هستی

وقتی میترا و رینگ پریده وسط سالن دیدم فهمیدم که چه جیغی کشیدم

میترا ترسوند جلوامد و گفت:

چیزی شده امیر؟ خوبی؟

من... میترا شامتوی نمک ابرودویلا دارید؟

میترا... البته که داریم، ز ادگاهه پدرم اونجاست چندتا ویلا داریم که یکیش به اسم من وتو.

باخوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

خداروشکر، آدرسش روبده فردا بایدم برم.

میترا... امیر چیزی شده؟ چرا پرسیدی؟ واسه چی بایدبری؟

بالبخت عمیقی به این نگرانش نگاه کردم و خدارو واسه دانشش شکر کردم و گفتم:

رد مونا روتوی نمک ابرود زدن.

میترا خشکش زد.

لب هاش باز بسته می شدن ولی هیچی نمی گفت.

یهوازی بهت بیرون اومد و باداد گفت:

امیرررررررر

من... جوته دل امیر؟

میترا بادو خودش روتوی بغلم انداخت و گفت:

خیلی دوستت دارم.

چندروزی از اون اتفاق گذشته بودومن به دستور سرگرد رضایی به نمک ابرودنرفتم.

سرگرد می گفت موناوعلی خیلی ناشین که توی نمک ابرودرفتن و اینجوری به صورت اشکار دیده شدن.

وقتی از سرگرد پرسیدم چرا ما موراتون روفرستادید نمک ابرود گفتش که واسه تحقیق و پرس وجو به خونه ی خانواده ی ربیعی

رفتیم که آقای ربیعی (محمد) گفته که احتمال رفتن به اونجاست.

فردا عروسی مینا و محمد.

وقر ارشد که بامیترا بریم خرید اما باتلفنی که شد مجبور شدیم که سریع برم شرکت واسه همین روبه میترا گفتم:

میترا خانوم؟

میترا که توی اتاق مشغول آماده شدن بود باداد گفت:

جونم؟

من... می شه من نیام؟

باین حرفم میترا سریع از اتاق اومد بیرون و بیرون اومدش همزمان شد با قهقهه ی بلند من.

میترا اخموبه خندیدن من نگاه می کرد.

هرچه که خنده ی من بلندتر می شد، صورت میترا قرمز تری شد و گره ی اخماش بهم پیوسته تر

من... م... می. میترا خی. لی خنده دار. ش. دی

میترا باین حرفم پرید سمت آینه و بادیدن قیافش خندش گرفت و خندش جرعتی بهم بخشید که بیشتر از قبل بخندم.

وقتی خوب خنده هام رو کردم میترا اومد جلو و شروع کرد، کشیدن موهام.

هرچی بیشتر می کشید صورت من از درد بیشتر توی هم می رفت، ولی میترا منتظر التماس بود که من هم هیچی نمی گفتم و این میترا روجری ترمی کرد و اسه همین از روی حرصش چنان موهام رو کشید که از درد آخ بلندی گفتم.

میترا که متاثر شده بود از آخ مظلومی که گفتم سریع روی موهام رو بوسید و گفت:  
معذرت می خوام، آخه عصابم رو خرد کردی.

من...

خوب به نظرت کسی قیافت رومی دید، نمی خندید؟ تو خودتم حتی خندت گرفت.

قیافه ی چند لحظه پیشش جلوی چشمم ظاهر شد که من باز هم ترکیدم از خنده.

چون از خواب بیدار شده بود لباسش تابالای نافش، و شلوار پای راستش تابالای رون پاش بالا رفته بود.

موهای مثل جنگل مولا بالای سرش بصورت وز وزی جمع شده بود.

وقتی که من صدایش زدم در حال مالیدن کرم بوده؛ که کرم نیمی از صورتش رو پوشانده بود و نیمی دیگه از صورتش اصلا کرم نداشت!

میترا لب هاش رو ورچید و بالحن لوسی گفت:  
مچرم نکن دیجه، خو خوابالو بودم.

من... نکن اینجوری خانومی، دلم غش می ره برات، خوردنی امیر

میترا... امیرم؟

من... جونه دل امیرت؟

میترا با بغض گفت:

چرا نمی یای خرید؟

من... میترا کارهای شرکت زیادشده، باید برم.

میترا... دقت کردی یکبار فقط باهم رفتیم خرید؟

من... میترا اداری بهانه می گیری!

چیزی شده؟ خوبی؟

یه اشک از گوشه ی چشمش لغزید که سریع باشمتتم اون رو گرفتم.

نگران رو کردم سمتش و گفتم:

بگو خانومم، چته؟

میترا... می ترسم امیر، استرس دارم.

من... استرس چی عزیزم؟

میترا... حس می کنم قرار اتفاقی بیوفته، امیر خیلی می ترسم.

من... تترس خانومم، گریه نکن همه کسم.

میترا... من اصلا خرید نمی رم، من تنهایی هیچ کجا نمی رم.

من... خانومم، می خوام بارویا بری؟

میترا بعد از کمی فکر گفت:

باشه، توام برو به کارت برس.

اشک هاش رو پاک کردم و صورتش رو بوسیدم و بایه خدافظی از خونه بیرون زدم؛ اما دلم پی میترا بود.

از زبان میترا:

وقتی امیر رفت به رویا زنگ زدم.

رویا... سلام خواهری، جانم؟

صداش خیلی گرفته بود اما می دونستم که آگه بپرسم تا نخواد نمی گه واسه همین گفتم:

سلام، خوبی آجی؟

رویا... خوبم عزیز دل، بگو چیزی رو که می خوام.

می خندم از اینکه می فهمه چیزی از من می خوام.

من... وقتت آزاده؟

رویا...چطور؟

من...می دونی که فردا عروسی محمد، باید برم خرید.

رویا...میام، ولی چرا با امیر نمی ری؟ باهاش قهری؟

من...نه، حالام که قهر نیستم حرف بزار دهنما.

رویا...باشه ببخشید، حالا چرا عصبانی می شی؟

من...استرس دارم رویا، حالم بده.

رویا...بمیرم برات خواهری؛ آماده شو 30 دقیقه دیگه اونجام.

من...خدانکنه، باشه بای.

خوشحالم از اینکه رویارودارم.

خوشحالم از اینکه امیر رو دارم.

خوشحالم از اینکه محمدرودارم.

ولی داغ دوچیز رو دلم سنگینی می کنه، اونم پدرم و بچه هام.

دلم واسه پدرم بی نهایت تنگ شده.

دلم داره توی حسرت لمس تن بچه هام می سوزه.

اما حیف که سزوار سکوتتم، اینم زندگی من!

وقتی آماده می شم، می رم بیرون و منتظر رویا و ایمیم.

بادیدن ماشینش پاتندمی کنم و سوار می شم، بعد از سلام و احوال پرسی رویامی گه:  
میترای؟

من...بگو!

رویا...امشب خواستگاریم.

من باداد: چییییی؟

رویا...ا...میترادادن.

می خوام هرچه سریع تر ازدواج کنم، عروسی نمی گیرم نامزدیم نمی خوام، فقط هرچه سریع تر آرتان رومی خوام.

بایهت به رویا و صورت خیسش نگاه می کنم.



من... باشه عزیزم؛ چرا گریه می کنی حالا؟  
مشکل چیه؟

رویا... مادر آرتان زنگ زد.

من... خوب؟

رویا... بهم گفت من واسه تک پسر م آرزو هادارم، اصلادلم نمی خواد با کسی که... با

ودیگه حق هقش اجازه ی صحبت روبهش نداد.

من... با کسی که، چی خواهر م؟

رویا گفت:

با کسی که یتیم، کسی که معلوم نیست توی این چندسالی که خارج بوده هنوز هم دختر هستش یانه، ازدواج کنه.

کلی زور زد وانرژی مصرف کردتا این حرف روبزنه.

دلم می خواست آرومش کنم.

اما حیف که توی آروم کردن عزیزام، خیلی عاجزم.

م... آقا آرتان چی می گه؟

رویا... آرتان می گه برام هیچی مهم نیست ومن تورو می خوام ومی شناسمت واصلاهم به باران فکر نمی کنم.

من... باران دیگه کیه؟

رویا... دختر عموی آرتان، کسی که مادرش دلش می خواد عروسش بشه.

من... رویا آروم باش لطفا! آروم دختر خوب.

رویا... چجوری آروم باشم؟ هوم؟

می خوان آرتان من روبدن به اون دختره ی...

من... حال پیاده شو بریم یکم بگردیم بلکه آروم بشی.

حدود 3\_4 ساعت داشتیم می گشتیم ومن به جز کفشم همه ی خریدهام رو کرده بودم.

باصدای زنگ گوشیم؛ گوشیم رواز کیفم درآوردم والو گفتنم مصادف شد با وارد شدن به مغازه وگفتن سلام خانوم خوشگلای  
صاحب مغازه!

باصدای دادامیر گوشی رواز گوشم فاصله دادم.

وقتی حس کردم که دادکشیدنش تموم شده، گوشی روبه گوشم نزدیک کردم و گفتم:  
جانم امیرم؟

امیر... کجایی؟ اون لعنتی کی بود؟

من... وا! امیر اینجوری حرف... .

امیر... بامن بحث نکن، سریع آدرس بده تایپام.

من... نخیرم؛ لازم نکرده.

امیر... میتر ایاااا، سریع بگو.

وقتی آدرس رو گفتم گوشی رو بدون هیچ حرفی قطع کردم و دوباره وارد مغازه شدم.  
وچنان چشم غره ای به صاحب مغازه رفتم که رویاهم حتی خودش رو خیس کرد. (جانم جذبه!)

بعد از خریدن کفش واسه لباسم از مغازه خارج شدیم و رفتیم کافه ی پایین پاساژ.

واسه امیر اس ام اس دادم که کجام.

10 دقیقه ای گذشته بود من و رویا در سکوت مشغول خوردن قهوه بودیم.

بادیدن یک جفت کفش سیاه جلوی چشمم؛ سرم رو بالا آوردم و بادیدن امیر و بغل دستیش جاخوردم، سریع از جام پریدم و سلام  
دادم.

با صدای سلام من رویا به خودش اومد و اونم سلام داد.

من... امیر بیایک لحظه بریم بیرون می خوام به لباسی روبهت نشون بدم.

تنها قصدم تنها کردن رویا و آرتان بود و گرنه لباسم رو خریده بودم.

وقتی از کافه بیرون زدم نفس عمیقی کشیدم و هوای مهر رو استشمام کردم.

با صدای امیر که می پرسید کدوم لباس سمتش برگشتم و گفتم:  
نخود

امیر اول باگیچی نگاهم کرد ولی بالاخره فهمید، خداروشکر.

خنده ای کرد و گفت:

خوب نخودجان، همه چی خریدی؟

من... البته که خریدم نخود نر.

امیر قهقهه ای سرداد و بعد از اینکه خنده هاش تموم شد او مدم سوالی از امیر پیرسم که بادیدن مغازه ی پشمک فروش اون طرف خیابون پاک سوالم رویادم رفت و به سمت خیابون پرواز کردم.

فقط لحظه ی آخر که پرت شدم سمت بوته هارویادم، با این حرکت یاد صحنه ای که توی یک ماه پیش اتفاق افتاد، افتادم.

و صورت بچه هام جلوی چشمم رژه رفت و من فقط تونستم بگم: وای خدای من!

با صدای داد امیر چشمم رو باز کردم وقتی چشمای بازم رو دیدم محکم بغلم کرد و گفت:

خداروشکر

خداروشکر رررر

مرسی که بهم دادیش.

و روبه من گفت:

خوبی خانومم؟

من... خ. و. ب. م.

امیر... چرا بالکنت حرف می زنی؟

با این حرفش سرگردگفت:

امیر؛ گجج.

آروم باش یک لحظه تو بدتر از خانومتی!

امیر باهل واضطراب از جاش بلند شد و رفت و جاش رو رویا پر کرد.

رویا... خوبی خواهری؟

من... خوبم دیگه، چی شده دقیقا؟

رویا... یه از خدابی خبر نزدیک بود زیرت بگیره که سریع امیر هلت می ده سمت بوته ها.

من... آهان.

آرتان... رویامن برم پیش امیر یه وقت نزنه مرد رو

من... مرد؟ مردکیه؟

ارتان... کسی که نزدیک بود زیرت بگیره.

من... رویا کمک کن بلندشم.

با کمک رویا به سمت امیر رفتیم.

امیری که عصبی بودن ازش می بارید و دست هاش رومشت کرده بود اما برای جلوگیری از هزضربه ای مشت هاش روتوی جیب شلوارش فرود برده بود.

امیر... آخه مرتیکه، اگه چیزیش می شدچی؟

اگه اتفاقی برایش می افتاد به ولای علی تیکه تیکت می کردم.

مرد... خداروشکر که هیچی نشده، بی خودی نگرانید!

چرا اینقدر این صدابرام آشنا بود؟

چرا با صدایش رفتم تو خاطرات گذشته؟

(گذشته):

من... رایان نیننننن حرمم ندههههه.

رایان... دقیقا تو خال زدیا؛ تمام قصدم اذیتت بود.

محمد با اخم وجدیت روبه رایان گفت:

که می خوای خواهر من رو اذیت کنی؟

بیهو جمع توی سکوت رفت، هر سه برگشته بودیم توی دوسال پیش.

موقعی که بخاطر اینکه رایان حرمم رو در آره دور تا دور حیات دویدیم، چون می دونست من از دیدن متنفرم.

که بیهو دامب افتادم روی زمین و با سر رفتم توی درخت و مجبور شدم سرم رو سه تا پخیه بزنم.

وقتی از بیمارستان بیرون اومدم باقیافه ی خونی رایان بر خور دکردم.

با اینکه دوسال از محمد بزرگ تر بود ولی چنان کتکی خورده بود.

بیهو هر سه خندیدیم و رایان با صدای وقیافه ی طنزی گفت:

نه توروخدا؛ من تسلیم.

من غلط بکنم نزدیک میتر اخانوم بشم.

(حال):

باگفتن امیر توسط سرگرد امیر روبرگردوند؛ و روبرگردوندش مصادف شد با دیدن همون کسی که توی ذهنم بود.

اخ که چقدر دل تنگش بودم، آخ داداشی عاشق من.

رایان با دیدن صورت من میهوت موند؛ گیج بود.

که بیهو با صدای بلندی گفت:

میتر!!!!

امیر با اخم های درهم و لب های فشرده با صدای خیلی بلندی گفت:

مرتیکه تو اسم زن من روازکجا می دونی؟

من... امیر آروم باش، رایان رومن می شناسم واون هم من رو

امیر جلوی خودش رو گرفت تانز نه فکم روبیاره پایین.

عومش جلو اومد و دستم رو توی دستش گذاشت و باتمام قوا فشار داد که حس کردم جون از تنم رفت.

وتوی صورتم غریبید:

آقای محمدی، محمدی نه رایانننن

رایان باخم جلو اومد و گفت:

دستش رو شکوندی به توچه؟ دوست نداره پسر عموش رو اینجوری صدا کنه.

امیر دستش رو از دستم جدا کرد و همون مشتیه که از قبل توی جیبش بود رو، روی صورت خوشگل رایان پایین آورد.

از ترس جیغ بلندی کشیدم.

رایان اومد بره جلو که سریع بینشون ایستادم.

من... بسه دیگه، بسهههه!

امیر این پسر عموم، کسی که بامن بزرگ شده و من بیشتر از برادرم نخوامش، کمتر هم نمی خوامش.

و رایان این مردکه سرش دادزدی همسره من.

پس مواظب حرف زدنتون باشید.

دوروز از اون ماجرا گذشته بود و قرار بود که بریم باغ پدر رایان.

در حال آماده شدن بودم که از پشت کشیده شدم.

من... چی شده امیر؟ چته؟ چرا اینقدر کلافه ای؟

امیر... هیچی، از این پسره چی بود اسمش؟ آها رایان هیچ خوشم نمیاد.

اصلا دم پرش نبینمت میترا.

من... چشم، یکم آروم باش.

وقتی از اتاق حاضر و آماده بیرون اومدم، امیر گفت:

میترا ژت پررنگه.

من... امیر من که یکم مالیدم!

امیر... اصلانمی خوام بزنی؛ پاکش کن.

دیگه داشت روعصاب من بدبخت یورتمه می رفت واسه همین باصدای بلند فریدم:  
اه، بسه دیگه شورش رودر آوردی.

امیر دریه حرکت ناگهانی لب هاش رو، روی لبام گذاشت و باخشونت بوسید.

وقتی آروم شد سرش رو بالا گرفت و بلندگفت:  
تومال منی میترا، مال مننن

من... آره عزیزم من مال توام؛ فقط مال تو.

چرا اینجوری می کنی آخه؟

امیر... هیچی؛ صورتت رودرست کن تا بریم دیر می شه.

من... امیر بیین چیکار کردی با صورت خوشگلم.

امیر... لب هارو ورنچین تضمین نمی کنم که کاری دستت ندم.

من... بی شعور.

وقتی رسیدیم باغ، همه جمع بودن وتوی محوطش در حال بحث کردن بودن.

من... سلام علیکم، نگار شماها هم اومدید؟

نگار... چته؟ شوهرت دعوتمون کرد.

من... خیلیم خوب؛ خوش اومدید.

رایان... سلام بردختر عموی عزیز!

من... سلام داداشی، خوبی؟

رایان... آره خوبم.

امیر... میترا ایبا بریم داخل.

لبخندی بخاطر حسادت همسرم روی لب هام نشست.

من... برو من هم پیام.

امیر... تخیررررر.

باین حرف امیر همه ی بچه ها که از خنده قرمز شده بودن تونستن تحمل کنن وترکیدن.

امیر... زهرمار، روانی ها.

روهام.. داداش خجالت بکش یکم، همش یکما!

امیر... و اگه نخوام بکشم؟

همه به صورت جدی امیرزل زدن و خود به خود خنده هاشون جمع شد و وهام سریع گفت:  
هیچی، هیچی داداش غلط کردم.

میینا... چیش خجالت بکش خرس گنده ی ترسو.

دیگه و اینستادم تابه چرت و پرتاشون گوش بدم و با امیر رفتیم توی اتاق مخصوص باغ.

اکثر زن هاتوی آشپزخونه بودن بعد سلام و احوالپرسی رفتم سمت مامانم که گوشی به دست وسط سالن خشک شده بود.

من و میینا همزمان لرزون به سمتش حرکت کردیم.

من... مامان خوبی؟

مامانم چی شده؟ مامان ننننن

مامانم که با صدای دادمن به خودش اومده بود لرزون لب زد: مونا!

وقتی اسم موناروشیدم با دادگفتم:

چی شده؟ اون عوضی چی گفته؟ کجاسسسسس؟

از صدای داد من همه توی سالن جمع شدند.

امیر... چی شده میترا؟

من... مونا به مامانم زنگ زده.

با صدای سلام علیک رویا و آرتان سریع به سمت آرتان رفتم و گفتم:

سرگرد مونا، مونا زنگ زده.

سرگردا دل باتعجب بهم نگاه کرد اما وقتی دید که مسئله جدی، اونم جدی شد و راه گرفت سمت امیر.

سرگرد... چی شده امیر؟

امیر... سلام، مونا زنگ زده به مامان میترا.

آرتان... حاج خانوم، خانوم ربیعی چی گفت؟

مامانم... گفت؛ گفت که می خواهم ببینمت و علی می خواد قاچاقی از مرز رد بشه.

سرگرد کمی نگاه کرد و گفت:

یعنی واقعا این هارو گفتن؟

مامانم...

بله انگار، انگار که می خواست چیزی بشه و آخرین بار که می خواذ بیستم و باهام حرف بزنه.

بعد از این حرف مامانم از زور بغض به دستشویی پناه برد.

15 دقیقه گذشته بود و مامانم منتظر زنگ مونا بودیم، گویی قرار بود دوباره تماس بگیره و مکانش رو بهمون بگه.

با صدای زنگ ترسیده به آغوش امیری که رگ های گردنش منقبض شده بود پناه بردم.

مامانم گوشه رو؛ روی بلندگو گذاشت و صدای موناتوی سالن پیچید:

مامان می دونم که به همه گفتی، میترا و امیر من روحلال کنید.

دیگه من رونمیبینید اما جای علی رو واستون اس ام اس می کنم.

محمد مواظب مامانی باش، از همتون معذرت می خوام خدا فظ.

وقتی گوشه قطع شد حال همه گرفته شده بود و هیچ کس نای هیچ حرکتی رونداشت.

بعد از خوردن غذا که تقریباً با خاطر جوسنگینی که بود هیچی از گلوی کسی پایین نرفت فقط با غذاها بازی کردیم؛ برگشتیم خونه.

9 ماه بعد:

باحس درد شدیدی از خواب پریدم.

دستم رو گذاشتم روی شکمم و باداد بلندی گفتم:

امیر رر رر رر

امیر با صدای داد من از جا پرید و باهل گفت:

جانم خانومم؟ وقتشه؟

من... آیییییی امیر دارم می میرم، خدا یاااااااااااا

امیر... تحمل کن عزیز دل امیر؛ تحمل کن.

من.... و آیییییی دیگه نمی تونم، آیییییی خداااااااااااا کمکم کننننن.

امیر سریع ماتت و شالی سرم کرد و ساک بچم رو برداشت و گذاشتم روی صندلی ماشین.

در حین روندن که مثل جت حرکت می کرد و همش حواسش از توی آینه به من بود و بغض کرده صدام می زد و از من درخواست

صبر می کرد به مامانم خیر داد.



وقتی رسیدیم بیمارستان کیسه ی آبم پاره شده بودو تحریکی بودواسه دامن زدن ترسم.

وقتی به اتاق عمل نزدیک شدیم بادر دلب زدم:  
امیر مواظب بچم باش.

امیر غریب:  
ساکت، سعی کن زود بیای بیرون خانومم.

وبعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم.

از زبان امیر:

وقتی میترا رو بردن روی صندلی منتظر نشستم و سعی کردم اشکام رو پس بزنم و به وضعیتی که توش هستم فکر نکنم، واسه همین فکرم روسوق دادم سمت 9 ماه پیش.

بعد از اس ام اس مونا محلی که علی مخفی شده بودرو شناسایی کردن.

قرار بود مادر میترا به دیدن دخترش بره.

بعد از برگشتن مادر میترا از پیش دخترش تادوروز هیچ حرفی نمی زد تا اینکه روز سوم بخاطر خود زنی های میترا که همه رودیونه کرده بود به حرف او مد و تنها کلمه ای که گفت این بود:

مرد، دختر کم مردو تمام!

با این حرفش همه توی شک بدی فرورفتن و میترا! میترا بی که آرزوش مرگ خواهرش نبود دیوانه شد!

شب هاباکابوس از جامی پرید و همه روعاصی کرده بود.

تا اینکه به پیشنهاد مینا، میترا رو بردیم پیش روانشناس .

طی دوماه جلسه های متعدد دکترا میترا باعث بهبودی حال میترا شد.

روز جلسه ی اخر میترا با دکترا، دکترا من رواجار کرد و ازم خواست که اجازه بدم قبل از دادگاه علی، میترا با هاش صحبت کنه.

این درخواست دکترا واسم غیر قابل هضم و تحمل بود و من قبول نکردم.

اما وقتی دیدم که میترا هم چنین چیزی می خواد مجبور به قبول کردن شدم.

ذهنم پرواز کرد سمت اون روز.

روزی که بادستای خودم میترا رو بردم پیش علی.

وقتی میترا از زندان برگشت آرام بود، خیلی آرام.

ازش خواستم برام از حرف هاشون بگه ولی تنها کلمه ای که تونستم از زبونش بگشم این بود که:

حق مونا نبود، اما حق علی حبس طولانی مدت!

دوروز بعد دیدار علی و میترا، روز دادگاه علی بود.

اون روز بالا اجبار میترا باهام همراه شد.

وقتی حکم علی معلوم شد، میترا به سمتش روانه شد و برگه ای رواز علی گرفت و علی روبه زندان منتقل کردن.

میترا از حکم 4 ساله ای که برای علی بریده بودن راضی بود.

من... میترا تو ای اون برگه چیه؟

میترا... آدرس.

من... آدرس چی؟

میترا... آدرس پرورشگاه و نشونه ها و اسم بچه ی علی.

وقتی گفت بچه ی علی گر گرفتم و با سرعت گفتم:

بچه؟ بچه ی کی؟ چند سالش؟

میترا خنده ای کرد که مصنوعی بودنش بیدامی کرد.

میترا... بچه ی علی و مونا.

4 سالش، یه پسر چهار ساله.

با گنجی نگاهش کردم، مخم هنگ بود چطور ممکنه 4 ساله؟

میترا که انگار فهمیده بود گیج می زدم گفت:

عقل کل، او نا از زمان دوستی من باهم رابطه داشتن والان بهزاد 4 سالش شده.

من... آهان.

میترا... می خوامش امیر!

من... چی رو؟

میترا... بهتره بگی چی رو.

بادا دبلندی گفتم:

می خوای بهزاد رو بزرگ کنی؟

میترا... ..

آره، مونا قبل از خودکشیش توی آخرین دیدارش بامامانم واسم نامه ای نوشته بود که توش ازم خواسته بود بهزادرو مثل بچه ی خودم بزرگ کنم، من هم همین رومی خواهم.

میترا بالحن پراز خواهشی گفت:  
لطفا!

بعد از کمی فکر گفتم:  
شرط داره.

میترا... چه شرطی؟

امیر... می خواهم باباشم، بیه بابای واقعی حمله شو!

اینم یکی از درخواست های دکتر میترا بود.

که ازم خواسته بود روحیه ی میترا را تقویت کنم چی بهتر از مادر شدن میترا؟  
میترا قبول کرد.

الان بهزاد شده پسر 5 ساله ی من!

پسری که حتی فکر کنم اگه بچه ی خودم بود اینقدر نمی خواستمش.

خیلی خوردنی بود به خصوص با اون چشم های آبی که از پدرش به ارث برده بود.

پسری که امشب پیش آرتان و رویا موندگار شده بود.

گفتم آرتان و رویا، اوناهم بد از کلی دنگ و فنگ بهم رسیدن.

با صدای ناله ای از فکر بیرون اومدم و به روبه روم نگاه کردم که مادر میترا و محمد رو دیدم.

محمد... چی شد امیر؟ میترا خوبه؟ بچه چی؟

من... نمی دونم هنوز خبری نشده.

نیم ساعتی گذشته بود که با صدای کفشی از جا پریدیم و بادیدن پرستار به سمتش دویدیم، نگران گفتم:

چی شد؟ حالشون خوبه؟

پرستار بالبخندی گفت:

البته، جای نگرانی نیست می تونید برید داخل.

بچتون هم وقتی مادرش به هوش اومد میارمش تا شیرش بده.

من...جنسیتش چیه؟

پرستار با تعجب نگاهم کرد، سوالش رواز توی چشم هامش خندم و جواب دادم:  
می خواستیم سوپرایز بشیم واسه همین سونوگرافی نرفتیم.

پرستار گفت:  
یه دختر، دختر خوشگل و مو مشکی کوچولو.

چند دقیقه ای بود که میترا به هوش اومده بود و پرستار رفته بود که بچه رویاره.

همه دور تخت حلقه زده بودن و چشم به در دوخته بودن که دختر خوشگل من روبینن.

همزمان با ورود پرستار و دخترم، محمد هم با بهز اداخل شد.

بهز ادا لحن بچگونه ای خیلی زیبا گفت:  
مامانی؟

میترا....جونه دل مامانی؟

بهز اد....خیلی خوشگله آبییم!

میترا از پرستار خواست تا جلوی یادو ثمره ی عشق احباریش روبینه.

با دیدن بچه با بغض خندید و روبه بهز اد گفت:

آره مامانی خیلی خوشگل، درست مثل تو!

با عشق به خانواده ی هر چند کوچیک ولی پراز مهر و محبتم نگاه کردم.

درسته که زندگی من با اجبار شروع شد ولی عشقمون بدون اجبار بود.

پایان.

96/1/22

نویسنده: فاطمه ربیعی (فاطمگل)

اینم از رمان پازل.... امیدوارم خوشتون اومده باشه...

میخوام این رمانم و تقدیم کنم به برادر عزیزم که خیلی خیلی پشتمه..

امیدوارم از رمان بعدیم که اسمش بمون کنارم هست و داره به صورت آنلاین نوشته می شه هم استقبال کنید.